



رضی (ملا رضی)

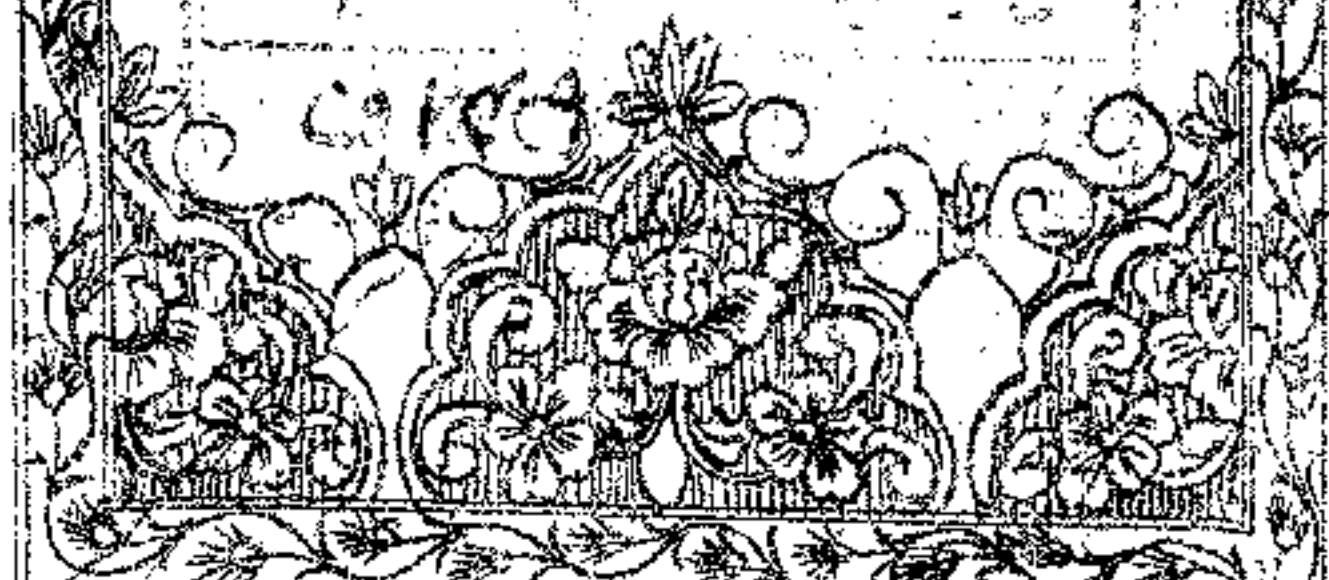
بیتنا گریه می کشد
بیتنا گریه می کشد
بیتنا گریه می کشد
بیتنا گریه می کشد
بیتنا گریه می کشد

کتاب بلاغت عنوان کارنامه نشر توفیق رفیع فارسی



در گزیده آوان و پندین زمان سن شطیس و شکر شاکان

بیتنا گریه می کشد
بیتنا گریه می کشد
بیتنا گریه می کشد
بیتنا گریه می کشد
بیتنا گریه می کشد



بسم الله الرحمن الرحيم

در کتاب جمال لایزال از آن است که در کتاب طبعی که در کتاب ساحتی
 در کتاب قوتی و کلماتی که در کتاب لایزال از آن است که در کتاب
 سپاس این که در کتاب از آن است که در کتاب
 پیره تن که در کتاب از آن است که در کتاب
 و در کتاب از آن است که در کتاب
 هر دو می که در کتاب از آن است که در کتاب
 بر کتاب از آن است که در کتاب
 و در کتاب از آن است که در کتاب
 عقلی که در کتاب از آن است که در کتاب
 هر یک که در کتاب از آن است که در کتاب
 و در کتاب از آن است که در کتاب
 در کتاب از آن است که در کتاب
 در کتاب از آن است که در کتاب

هست و ندیم باقی ایجاد برین سپهر از حرکت افتاده و فلک از رفتار ایستاده بود که شایسته
 صبح العود اصبح بچیت شادمانی این زرشان مغز به مشرقش ایستاده و شورش سعادتمند
 از مطلع غرادر غلغله بگذرد و در تمام این عالم شمس با کای بود و جلوه او قنات در گمان شام تیره و میرانجا
 چشم که کب از هم بایند مشاهد بجز جهان آنگاه صبح صفت کشته از کول بجا هر لوا آن
 نمی یافت و هر چه دل شمر از کیم بر آرزوی ملاحظت عالم فرو میبرد و شورش در قنات و شام
 آفتاب ناک حیرت در دیده شکسته بر تو مراد بران می یافت من نیز غلامت شب تابان
 عذاب انعام بر داری بودم و بر شیشه آلوده گریبان مجلس سیدان ایام در بخت خفا که در فضا
 و نسوخته یکشورم طبع انعامه منم بعضی از آن اوقات صبر شوی و با آن که کب در
 خیال نگارستان در شیشه چهره پر از اختیاری بنظر که هر جلوه میداد در عالم مقرون بخت و در
 برخی از آن جوان بر باد لاری بعبان انعامه عشق و در آن که هر یک قلم سحر قلم از کمال
 و چون ننگ کورده و خانه فکر میکشاد و نخل بر فوج میر به گامی سواران شایسته در میان
 بلاغت بر بزم است چهره در انزول شکسته ام که گویند است ایستاده و سحران در غلغله
 من شکست حاصل و کم زان از شامی طبع بسیار شایسته و هر چه در دنیا از این بزم حقیقت
 با با اسر مجازات است نفاش طریقت غلغله از راهی مشکلی است بدان که هر چه بود می خورد
 و با کوه می بدستبازی خاطر بر شایان و فارام و بند بر چرخه است از این راه می و این بزم
 که در ایستاده از کشته انباشت عداوت فرا شود و در عالم شایسته و این چاشنی سخن از این
 و در شایسته و خواند از شورش بر هزار آن در خزان شورش از شامی تا آن که در کمال حیرت در عالم
 در خزان شورش و در شام و بود سینه از این مشاعل بر سار آن شورش از شامی تا این راه
 در شامی تا این حقیقت که در این راه که هر چه در دنیا از این بزم حقیقت

ص

آنان پر پر و زبان ناز پر و معانی زبان پر زبانی کسپر و از این سخن که دیدند و چنین میویان سخن
 مضامین در این مطالب را بعد از این در گوش میوش کشیدند که تا کی در شمار ولازای ما
 و تقاضای اجتناب نشسته و با پاینده عداوت خود نشیدیم ما با رنگ حسرت گرفته باشند بر یک ازین بو
 رضان شایسته صد گزینی سخن قبول طبع عزیزان و زگارند بجهت در جا به گناس مسکن نما
 و هر یک ازین بلیغ اظهار از هر وار هم نشینی عزیز مصر پسندت طبع مالکان از نه اعتبار از هر وار
 بی سرانجام ندم هر ساند بیان آن شیرین لبان شکرستان حقیقت گفتیم که ظلمت حیرت در سا
 حواله بیوهی شکر گشت که شکر سالی به سچ یک از قد شناسان چنین گمان بهایی سخن هم کرده و مو
 در بامی محنت بی تملاک که شکر گشتی حوال کثیر الاختلال ابا سهل عیال سچ یک از در باره زبان
 هر چه بر نیتوانم بر آید کس که بر ستم کس و در بدین گونه جواب او ند که الوار کوب عنایت
 از مطلع مراد و در همان در پیش حیرت بیفتا قلم را روشن ساخته تو چشم نو بار از مشاهد آن
 و احاطت اختر شفقت بر دل از مشرق امید ظهور کرده بر تو چهار صد جهان انداخته تو سون با
 بیرون خود بجان شکر سالی به سچ حوال صاحب اقبالی در ساحت زگار مال کثوره
 که هر یک از تیره در زبان که لالال افضالش استقلال گفتند حرم امانی و مال خوش را از انوار
 کواکب همواره از دست فرودان ترا از خانه چشم ارباب بصیرت نمایند و شاه بسیار بلند پرواز
 عدیم فضایی و در خانه که در خانه که هر که در شکر سالی طائران که بسیار اگر اش سلی
 به نیت از سید هر چه در میان است از چکل شایین اضرار ارباب جور و ظلم بر روی خوش گشتا
 به نیت از سید هر چه در میان است از چکل شایین اضرار ارباب جور و ظلم بر روی خوش گشتا
 خورده سوز زنگار بجهت در خانه که در خانه که هر که در شکر سالی طائران که بسیار اگر اش سلی
 حواله بیوهی شکر گشت که شکر سالی به سچ یک از قد شناسان چنین گمان بهایی سخن هم کرده و مو

و اول قلم بدائع نگارش بیار عالم صورت و معنی است لیکن بیار رنگ آن نیز نقش بر چهره است
 درین خامه برین هنگامه نقش بندند و در اوت با بال بر و کار چهره هر دو از نگار خایه بهار
 هر دو زینفید آید صبح لعل شوق در صدق لاجور آسمان بهیاساز ناکلک بی نخل بر گل کوی
 شاگردان تصویر با بان آراید و نقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شجاع آفتاب آینه چرخ
 درین مروین فلک حل کند تا خامه و پذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و نگار خایه قصد
 سپهرستان آموگاه آرزوی که خامه و پذیرش ترتیب کند بر مثال قرون بنان در نظر
 می کشند و در وقت نخل آردی به نخل طاران نقاشی قدس بامیدی که بر می آید انسان بر سر زنگ
 سرش بریزند نظر اصابت اثرش آکسیر مس وجود است والا نقاشی چهره با وجود کمان تو
 ایرومی خنایه خنجر فیروز می آید زش در کمان چشم نصرت و بهروزی دشمنه با زش نقاشی
 کشور کشانی کند تا با زش نظر آرد از نوع و عد و سوزی و دشمن گزالی نیز با زش سر و بیار خایه
 لوائش نمال گلزار چشمه هر ولایت اشفاق همیشه رنگ غم از آینه و بهار و در طبع کوشش
 آسایش در ساحت قلوب طبع انداخته کلمت گلستان خنجرش جمع و لبهای خنجره با زش
 چمن آرای و قلمه عدلش حدائق جهان را از حسن و خفا ظلم و جور پیوسته از کوچک و بزرگان
 و گوش کشیده و آواز و آهوش بلوش عرب و غم سین موزم جانش بار کب باغین با زش
 صاحبش مرزانت با حمار گردون بمقران هوای نور و زار حدائق اخلاقیش شیمی بسیر
 از ریاض اخلاقیش شیمی نوای چشمش مشرق عراق و حجاز آستان و نقش محو و حال
 نیاز و نعت از شکار بخش بر خدا بولی مقطور در دو گاه لیل و نهار خاطرش از اعانه
 مسرور و در ایام تو سفش از خون عد و دست در خنجر است از ضرب تیغ آینه
 چه ایوب خنجر خنجره مشهور است غم با بطور این صاحب است شامی بر شمشیر

بود خواهی ظل الهی را در ساعت دل بدست اخلاص بر افراشته خوش اقبالش در میدان فکر
 و نصیحت عالیان از دیده گذشته ملک الطاف فرمان فرمای جهانیان تا پیش از آنکه سالکان سبک
 خدمت با انوشیروانی فروزین کوکب بر اقبال و فتنه و نیز او را بلبل که از بهار سحر فتوح
 جوهر روح و نبوغ و انوار الطاف است مخصوص نبیان احسان و عطا شایسته ای شایسته در دنیا
 محفل تقرب بر تری صد فشر عیارت بر بنان مجمع سرور و بر قلعت عطار و شیرین سحر
 آفتاب نظیر کیوان رخسار مشتری تدبیر بر آرم صولت فلک سر بر خنده های کجای تو باه عزائم
 محمد قواعد عدالت مستقیمه و نصیحت جلاله چو چرخ سرفراز عباسی باغ بین مهوی کس
 شهبامت جاس تجرزه سلامت چهره کشان صد خیر خوی عباد و آویهای دولت جاودان خدای
 رکن دولت است که انی غنچه سلطنته خاقانی ایراد طریقی الامتاق باس سید در با سحر
 المودع من الهدی سیحان نظام الدوله و الدنيا والدین العود و ویر وی **خاتون حبیب**
 و ایرتکار باشی او میر الامری که کوه کیلویی فارس لازلل گوکب و ساریه طالع عن ائمة و شحات انما
 ها نفته علی شقایق الصبا و ازین گفت و شنید دل حیرت فرمایم راه ابر استان یافت ازین نوع از انقا
 توفیق بر سرچشمه سیرم یافت بر بنمونی بخت پیدار حدیق سخن پروازی انگله های و ارباب
 افزود مردم در ریاض نکته طرزی را بر یاصین رنگین آراسته نمودم و نهال معانی زده گشتار از انشا
 و آن بهارستان بلاغت نشان را حدائق العشاق خواندم که گیت سازه گذشته طالع تاب
 فال نو نظر خسته شمر و قضای قطعات این هدیه پروازید و کتاب التفات آن چه شبهه پیری انوار
 مطالعه قطعات این همیشه بهار حسن با نوری فریاد جاوالتی که نخلبند ای برستان سار و شاد و نور
 ایجا را فکار نگارند و نکته بر و از آن محفل کمال از سهو خطا پیش بر روی کرم اصناف کدر و نور
 رخسار شاد و حکایت را بکار و نخلبند ای برستان سار و شاد و نور

در این کتاب

در این کتاب

سخن ایشان براعت کشاوند عرائس مضایق مطالب در حجاب

عبارت نشانیدن و خج خفا و استتار از جمال بکار افکار نشانیدن

صورت سخاوت از این ابراج سخندان که قلم سحر بیان ایشان او پیر کشتای شود معانی و بیضا است چهره
 پر دامن صورت سیرت بانی که مرقوم است پذیر نشان بر مثال زمین خنده چو ز نشان طشت خنک است
 نور و درون این غریب خیال است که غلامت بدین هیچ آرایش دارد و چهره و بیاضی از قناب نشان است
 قلم استیم برین گوید کشاوند که در زنده سالقه و آن سالقه در تقاضی مشرق و لایقی بود
 و کلمتی هیچ در نقش افزون از بنامی فلک طلوعش بیشتر از عوالم فلک و ملک اطرافش از نظر
 آسمان گذشته نشود پس بسحر لاسکان پرسته قصبه اش افزون از ثواب و تیات قرایش
 زیاده از حرکات محدده جهات عمارتش آباد می نماید و برانی در انجا بسی بی اعتبارانهار
 چون هر چشمه انعام ملک منعم از نظرق کایش مصون جانش باشد و داعی بگندم همان گو
 مروج گردد و در آن طرفش بر مثال هر دو استقیم شریعت رسول مطلوب سلس چون بیخ طامع
 افغان کیشمان سالم از و صبر و عیب بخاوش از نظر او شده شک نه برای سپهر نوره قائم آتش
 بخش تراز و صفا از اسلام با سوش مرفع نوزادان خدای آرایش عشرت نهی این سیرت
 بارش هم آغوش سبب بهشت نمودش بر توی روی بهشت خرفش با سع قرین
 با عدل فرودین و دانسته و اقوا شهر دیدار و جانان نسبت سائر ملکات و اولیای نسبت
 بهر بیان و ملک این ملک شکر داری بوجودت آری بر و شریفه جباری کشور کشتای ملک شکر
 نوشیردان عدالت هم گویم دارای سکندر امی فریودین مشرق پادشاهی در سایه عدالت ملک
 شهر شکر است و در این شهر عدالت با هر عادلان است و نقش سوره و روح سوره اول و اولیای

صورت سخاوت از این ابراج سخندان که قلم سحر بیان ایشان او پیر کشتای شود معانی و بیضا است چهره
 پر دامن صورت سیرت بانی که مرقوم است پذیر نشان بر مثال زمین خنده چو ز نشان طشت خنک است
 نور و درون این غریب خیال است که غلامت بدین هیچ آرایش دارد و چهره و بیاضی از قناب نشان است
 قلم استیم برین گوید کشاوند که در زنده سالقه و آن سالقه در تقاضی مشرق و لایقی بود
 و کلمتی هیچ در نقش افزون از بنامی فلک طلوعش بیشتر از عوالم فلک و ملک اطرافش از نظر
 آسمان گذشته نشود پس بسحر لاسکان پرسته قصبه اش افزون از ثواب و تیات قرایش
 زیاده از حرکات محدده جهات عمارتش آباد می نماید و برانی در انجا بسی بی اعتبارانهار
 چون هر چشمه انعام ملک منعم از نظرق کایش مصون جانش باشد و داعی بگندم همان گو
 مروج گردد و در آن طرفش بر مثال هر دو استقیم شریعت رسول مطلوب سلس چون بیخ طامع
 افغان کیشمان سالم از و صبر و عیب بخاوش از نظر او شده شک نه برای سپهر نوره قائم آتش
 بخش تراز و صفا از اسلام با سوش مرفع نوزادان خدای آرایش عشرت نهی این سیرت
 بارش هم آغوش سبب بهشت نمودش بر توی روی بهشت خرفش با سع قرین
 با عدل فرودین و دانسته و اقوا شهر دیدار و جانان نسبت سائر ملکات و اولیای نسبت
 بهر بیان و ملک این ملک شکر داری بوجودت آری بر و شریفه جباری کشور کشتای ملک شکر
 نوشیردان عدالت هم گویم دارای سکندر امی فریودین مشرق پادشاهی در سایه عدالت ملک
 شهر شکر است و در این شهر عدالت با هر عادلان است و نقش سوره و روح سوره اول و اولیای

الذی من ان

بسموم بیرونی او پخته شده گردید تفصیل این احوال آنکه روزی از ایام سلطان رفیع مقام خیمه شاد
 حشمت با لقمه سماک ساینده و لطنه سر پرده عظمت ابابو و سعادت مستحکم گردانید و شکر
 کامرانی از وجود خویش نیت داده او رنگ جهان بینی را از کرسی آسمان برتر نهاد و بطبع صبا
 خواص و عوام سپید و اخست تقصید بسیار از مقرون با نخل ح می ساخت تا گاه حاسوی بیست
 نظرتند قرار و سفیری مانند باو پای خیال مراحل چا و منازل گذار و سعادت تمام با شکر و ابرو
 پشیمانه استسعا و ریاضت و نیز شعور استیا و گان پایه سر بر خلافت معجزه او انش
 و بوسیله بار یافتگان حریم جلال آفتاب نظیر اصابت اثر بر و بر تو افکنش و بدین نعت
 از فرقدان گذشت آینه خاطر خورشید نظایر نقش پذیر صور این معانی ساخت و بجز
 پر اوخت که در حد و مغرب تکلیت پوست مشهور و یار است همواره سوم به یاد و گویا
 و در انجا والی تکلیت ملک بخش عدل بر زبان و خوشتر می فیروز روز انفر احسان بخشش
 بازوی هنر پیشگان طالعش سازگار و کار خرد و اندیشگان را با نقش را و جمال الشکرش
 عهد و دوستی این مریخ خرم خوشم گمان بخش با گره خاک بهترین هم صاحبش با تکلیف انوار
 با و پای شکر بخش را ایسر برق و یاد خاطر دوران در زبان حکمش سر و و شاد

شاه قوی طالع فیروز جنگ	گمین این دو غنچه فیروزه رنگ
عدش قاهر خود بخوارگان	مترش با و جبارگان

این فلک بشاه ارباب مال عدالت و رحمت فواری و قهر اناری انفسه ایوی بیست طولی
 تر کیم شکر ایوی بیست و نیش و نیش تو یزدیم کار گمان و قدر فتنه ایوی بیست و نیش و نیش
 غلبی از دست لایبی معانیت او آید غمان بیخ طرف نگر و آید که فتح و نصرت انانیت و
 تقدیر سلا که توبه او نبوده و زود و مستقیم و نایب نموده و که بظفر فیروز ساری و همواره

سرافران جهان عشق گویند و تاجداران خاک آشنانش را بزرگان و بند آسمان بشکر می
و سپاسی گویند و همه سبزان زمین و مردان صفت شکن جوانانی به تبریر پر شهسوار
عالمگیر در پیشگاه کار همه شیر زمین در معرکه نبرد و همه بزرگ شکنین

همه چو لاله گلگون نهاد بر تارک | همه چو غنچه قبا پست کرده اندام

و گمان فلک فرساده و همت بر شجر این مملکت میگرداند اگر نه شاه بسیار حمایت ^{شایسته} اقبال است
زیر و نشان ^{یعنی لشکر} در سکان ^{بند} خورشید و فکر و دین خسرو جهان بنا بر این تو که کبری را اعلامی بسزاسازد او را
فلک و مال و عیبت از تند باد عبور آن سر و غیور سیر بنیاد فنا ریزد و حوافر شود با پایان لشکر
و شمس که در بلاد از ساعت حال صفای مملکت بر انگیزد و خسرو را رخ سعادت استماع ^{بشکر} آید
قاری قاری ^{بشکر} میخیزد و سر زلفت حیرت بدندان تفکر گزیده پانچ این اول ^{بشکر} در کوه بر مان
و بگردد و همجاس صحبت را بجز از وزیر و شمشیر از دیگران خالی فرود و روح اسرار کهن را بر کشود
و در هر تمام تحقیق موانع ایام فرود گفت عمر است تا حدائق سعادت این ملک از در ^{بشکر} نیست
تاز و در بیان و فریست تا جمال مخدو این ولایت از در ^{بشکر} بیگانگان مستور و نهانست و هرگز
صاحب آفتابی بوس ^{بشکر} خیز این اقلیم نکرده و هیچ فرخنده قالی طرح قصرت این سرزمین ^{بشکر} رضا
خاطر نفلتد و آینه ضمیر بر گز نقش بر این صورتت میگرد وید که غیری بجز ^{بشکر} این کشور تاز و
و در ذات ^{بشکر} این نقش انعکاس نمی یافت که کسی از او ^{بشکر} این اطراف را بخود ^{بشکر} مبارک
اکنون ^{بشکر} این خیرین ^{بشکر} اسیر ^{بشکر} گشته ^{بشکر} و مروج ^{بشکر} بحر ^{بشکر} حیرت ^{بشکر} از سر گذشته ^{بشکر} نیست ^{بشکر} نام ^{بشکر} در
در ^{بشکر} کان ^{بشکر} ثبات ^{بشکر} و قرار ^{بشکر} انداخته ^{بشکر} و صد ^{بشکر} طعم ^{بشکر} این ^{بشکر} و در ^{بشکر} کان ^{بشکر} آرام ^{بشکر} و شکیبانی ^{بشکر} را ^{بشکر} منزل ^{بشکر} ساخته
که ^{بشکر} خود ^{بشکر} در ^{بشکر} می ^{بشکر} فر ^{بشکر} گذار ^{بشکر} هم ^{بشکر} و ملک ^{بشکر} محرو ^{بشکر} ش ^{بشکر} از ^{بشکر} سر ^{بشکر} گز ^{بشکر} شده ^{بشکر} به ^{بشکر} و ^{بشکر} سپار ^{بشکر} هم ^{بشکر} نشود ^{بشکر} با ^{بشکر} هم ^{بشکر} و ^{بشکر} ما
ساز ^{بشکر} است ^{بشکر} به ^{بشکر} زبان ^{بشکر} و ^{بشکر} کنای ^{بشکر} است ^{بشکر} به ^{بشکر} تیغ ^{بشکر} تنگ ^{بشکر} چنان ^{بشکر} مرقع ^{بشکر} خواهد ^{بشکر} بود ^{بشکر} است ^{بشکر} که

و اگر دل تپد ای صفت تملاتی چو ششم و عنان باره اختیار بدست رحمت است
قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکر هند توانم و ساحت نورگاز پدید است

مهرم شور بدکی جویدند از چیت شود | دلم آوارگی خواهد شد از چیت مقصود

اکنون اگر نظر صاحب آن خرد و گوید غم از رشتن این کار کشاید و میر آفتاب نظیر بنیاب است
فرماید آینه دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار و در طبع از خواص صفت حضرت خضر است

خواهد گشت طبل زبان مستوحیاندیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده در جواب و شاه کاسیاب

وستان سر و شاخه گرید که مریه سپاهاری دشمن گزالی و مده در ملک داری جهان کشتا

توتل و تهور و پرویست و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلی است لفظ

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیغ بلا اسپر تواند شد

خسروان را حزمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که بهر نیسی خصل پذیرد و سران را غمی با

عبد شهنشیران پادار که بهر خمری تزلزل گیر است

اگر خواهی چو پشیران طریق حزم و زیند | نمی باید ز سر باره ای چو برگ بید لرزیدن

بهر نیند خصم بخواه بوفد چشم و کثرت انصار و ز باوقی شکر و مردان میدان کار اقتیاز داشته

یکلمات مردانگی و شجاعت به اوج افواه و السنه گاشته می باید خیزی ثابت حزمی به قرار و

و دستنی بر لب منتظر انداز بر باره غما نشیند و صورت شاه بر نصرت سار آینه نوا و بدیند کنون

آنست که اولت بهر ولایت و حکام هر ملک در سران عسکر و رؤس لشکر فریبین و عهده نفاذ مقصود

و عدم هر شاه و گان سپاه خاکی نبرعت تمام در نورد و واجتجاج سپاه کفینه خواه بر در شاه و روان

و سینه هم در و سپاه و نظر سلب کتاب فرستد و نسیان می بفرستد و در اندک تا به نرسد و

و آنگاه در سبک کار فرمایان کارگاه تفضیلا می چیدار است و حکایت از حرمی می آید و از اندک کار

عشق و محبت
در بیان عشق

اوست قدر مهر منجوق لوامی کرامت قطع سازند و اگر عیاد با لشکر ارکان قصر زندگانی بصدا ت بلام
جدال اندام باید و از معرکه گازر بسبب شریک بیوف مرغ روح با تنهایی تنهایی
اولست که خصم پریشان اطوار سنولی گردو یا اینکه شاه مرآسل شکر اور نور در

بسی مرگ بهتر این ندگیت | برین زندگانی نباید گریست

و حال آنکه بچشمه لنگ مشغولت شیران خلی شکر کار و ساحت لایه محتویست
آنچنین بچشمه با در اسباب رفیع اعادی ناما و در آفات قطع نماند جان خصم
و در جاست خصم و اقلیم کبر درین مقدمه چه سبب زو باید بود و از چه جهت باشد که

هم آغوشی باید نمود

از آنکه هر چه مراد است در جهان آرا | از هر چیست که در دل تو آرا

سرمهت خصم و در یاد لب بکوب و ستودن برین نوع کشود و ساحت مجلس را بکنان که
مهرن نمودن چون برین مقوله در همه ساعده فرود گشت آنچه منایب میسر نمود
دشت طلاست میسک تفکر نام عیار آید در نیست بودت در شیرینان شکر بخاورد را در
و عشقهای آن شجر و دام جهان نیست لیکن نام این خصم که گشت نام اسرار
و نجوم ایستود و آتشش جهان افروز کشیدن این سخن است میان آن که در آن
عالم خیالی در شاه بازی می نمودنش بکبر بر همه علم بود و از آن وقت باسی میا بود
انصاف بچهره زبانه از دست شاه بازی بدین که در همه علم باشد و از آن وقت باسی میا بود

حکایتی در این باره عشق مردم | سخن در این باره سوز کبر میگو

روایتی در این باره که در آن سوز کبر میگو
در این باره که در آن سوز کبر میگو

عشق و محبت
در بیان عشق

و تا زنی از حیات باقیست تا غرر شار تحمل محنت بکار را تو ششم

این آیه ای که که کرم سر کشی نتایج بلا چون شمع زنده هر خویش میدهم بر

تجدد از با ای این مقال با انصار آن سرع برق قنار شمال و نوشی علماء و هم را امر فرمود

ایسر و شک از غیر کفشاء و بول خامه واسطی ترا و خسار عریس نقابیس این معانی پاره

نمود و غیر از آن مالک و مستحقان لغو و سالیک خطاب فرمود که در حفظ و آگاهی

در ریاست کائنات بدین مقصود نهایت کوشند و حصول جنود سعادت رود و منتظر باشند

در تدبیر و نیران کاری و مروان گزاری و هر عبودیت تبدیل لشکر دشمن و گیکر شد

بسر کرده گان سپاه و تکرار آورد و در استعجال جیش سعادت کیش بوجودن سپاه سر پر خلات

بجایز تنه ام نام کرد و در کرم لشکر فیروزی شعار را از کید عاوی مخبر گردانید آن در را انجا

این آیه را در صورت خسرو و شرفی انساب از طول کشت در روایخانه روز طالع فرمود

تذکره مری از غریب دشمن فرود شاه فلک کو کیم از دیوان از بخاوت خرابید و بدین

تبع اسخ از شهبامی نهانی کیش و تا انجمن آریان بزم فلک سر گرم صحبت بودند و در

انصار قند و مفضل که او بودم شمول می نمودند که آفتاب و پیوسته درین اندیشه بود با یکدیگر

و بلبان از کوه شامی قمر زمین بود و بچه چیل از شبکه کید خصم به چون انقض قضای تو سن فلک

از این بر زمین انکسار و شمشیر سوز که آسمان با بس سعادت در کاب مشرق زنها شمر

و از آن کسین بر مرده با از سر زان شش این نماندند و از آن خدمت پند که در

بند آفتاب شمشیر رحمت بود و از این آیه گویند و در سالیک نهیند با حسب با

آیه پدید که چون از زمین در سوزار سال حل آید بر جمع محل خریدن آغاز و با خبا

نمود و بعد از آن در سوزار سال نسیه هاری شست و صحاری گذر خوانند

و در

و دفع لشکر بیگانگان را و بی همت خورشید اعتدال خوانند

رسول فرستاد عشق صاحب آن روح پر فتوح

و بی مثل مقصود باز گشتن با وی تنگ و خاطر می نغمه

چون آید این جهان عبات که شقائق انقا و طراوت یافته سر چشمه گلک عبودیت در این دهر

خیابان بطور زبر بصرین کلمات شعر برین بی نظیر و استان باین نوع آید شکر شیرین

گلستان استعارات که از بهر حیرت کبرنگ گرفته سحاب خاگرد و هر شمار آن در دست غنچه

بیاغس این پیشه به چنین باین طرز سخن و خاشاک تناثر کلمات پیراسته اند که چون هر کس

فلک در سر که در کار جودانی چند نو و سانی در درون دوری چند بر ما و نه نشان در جهان بود

از آنجا که شیوه برینده اوست دم سره می آغاز نهاد و متاع و عینی حریف خریف است

بیمنا و او فصل کمی مرید و زال جهان از شدت سر بایوشین قائم برین بر کوه و در مشایخ

برگ و بارستان از غارت نمود و غارتان شناسند و در ارق س از کف اشیا و یو و یو و یو

نقدانی مجانس که این شکل شکفت و در کار پرستاید و در طراوت حضرت

بسا مین نت و تنگ پایانش نظر در کانون درون مشغول شیت و دایم بر این اندیشه

نیر می افراشت در غزال این احوال نهیدان غیر صفای ضمائر پر و در این شوم این

خبر برین آید و نیز در غیر این حق اقرار بسعید استاد گار و پیشگاه جلال رسانند که سلاطین

سند که یو بی عشق نغمه که در از مخرج بر کرده اقبال و باله نشینان محض این بدانی سرود

و در این سرود است و در نسبت به و نغمه ای نام عیار مستحق مشغول به سرود و در این

و در این سرود است و در نسبت به و نغمه ای نام عیار مستحق مشغول به سرود و در این

و در این سرود است و در نسبت به و نغمه ای نام عیار مستحق مشغول به سرود و در این

کشد و شوق آنش مزاج از او اثر اضطراب التهاب پذیرفت عاقلش چون لعن بر او
 نسیب بهاری پریشانی گرفت چهره بچهرش چون گوشت آتش بخارا ن بر او فروخته گشت بر کینه
 بچمان غبار انباشت خویش چون خم صبا بجوش آمد و از غصه بشال نامی خروش آمد

گلش بهجا بپز مردگی شد / وجودش بایه افسردگی شد

و در زمان شرمی نزم عشق فرستاد و او را درین باجر الماسی الگسی از عشق که مدت تنگ بگوش
 بهیج میشده فلک را در هم شکستی و کند امرش دست نام او این را نیستی از استماع این قصه جان
 آتش عصب فرخت که گمان شد که در داساس حیات جهانیا از خواهد سوخت غیرت با کما
 سوار کما نکش کند انداز همه در محارک جلاوت دشمن سوز و عدو گذار و لیران چون غمزه دلبران گم ستر
 و داورانی مانند شکرگان عاشقان خون نر ز کینه در زانی که بجز از هر باح نقش محبت سر و بالا بر خاتم
 دل مژسمه اشکنه گردن کشانی که بغیر از دم بی آید بوسه گسی می بند اشکنه با استخوان
 شوق تا فرود فرمود و در آن با سب آنچه از نو از هم با تمام بود و مرعات نمود غیرت دلاوری بودش
 در سر افشانی بی حقیقت مانند طاق ابروی هموشان و نمیشیرش در سوختن خرمین با شعله خود
 تند خویان آنش نشان ترش از نو که در عاشقان سانه و کندش از صلقه اموی محشوقان که پیرتر
 چون شرف این خدمت مشرف گشت تا تدابیر با همی با سپاه کینه خواه بر دست بیابان کند
 چون بنز و کمی محلی که شوق مجوس بود در سید و رنگ نمود تا پیر شب نده دار فلک چاره غلام بود
 از اتفاقات حسنه شبی بود به نشال بخت عشاق تیره سر انجام چون روز مجوران بنام غلام
 نوز بهر گردان تیره شب از خانه چشم قدم بیرون گذاشتی از تر که غم غمگشت به عیش ممکن نبود و این
 سیاسی چهره زگی چون سبده خشک می نمود و طراح سنا ز غمگساییم که او راه گم نماید زور
 تپان استخوانی که بر سر بپوشد با او غم و سر با او بیاید به نظر میزد و کیر از تیرگی راه

تصنیف در شرح حدس

طلوع نمود و ستاره بر شمال دندان زنگی خندان می نمود و غبار غلظت مجدی متراکم بود که شب آن جا به مشکفام بیگشت و اسرار تیرگی نبوی متلاطم که از بیستم فلک در میگذاشت مشهوری

شبی تیره چو کوهی ز غبار بر سر	گردان جنبش چو زانمی کوه بر پر	اگر نرفته آسمان را شب در غم
شده خورشید را مشرق فراسو	ز تاریکی جهان را بند بر پا	فلک چون چشم حیران با دیده جا

درین شب غیرت بلشکر کینه خواهد امر فرمود که از شعله تیغ جهان را در روشن سوزند و از خون جانان بساطی لعل غام در ساحت کارزار اندازند سپاه روح از ان مقدمه غافل و آتشندان صاحب فتوح

درین قضیه جا این همه گرفتار خواب غفلت مغرور و حمله سرگرم با دو بخت و سرور وقتی وقت گذشت که خود را محاط آتش جدال میدند و می ندای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان مضار محاربه با

کشیده بر بال ایشان رسیدند چون امواج بلار متلاطم و غبار غلظت را متراکم یافتند شیفه حال و پیریشان روزگار بادی فرار یافتند لکن آن سبیل نبوی تندر بود که ربانی از ان امکان داشته باشد

و آن آتش نفسی شعله وری می نمود که خلاصی از ان در درک عقل گنجید چون نجات احوال داشتند دست بقبضه شمشیر آید بر دند نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لایح هستی متروک خواهد کرد

بیمجا نبوی جهان گرفت که دیده نظار گویان غرور افلاک را پوشید و گرد مضمحل کار از غنایتی با آنگر که با وج عتیق رسید که ان کاری بر شمال ایر بهاری قطرات سهام بر ریاض سپهرین باریدند

و از امطار آن گلهای زخم بر گلبن ابدان پرولان و نمایندند و مردان کارزاری تا تسلیل کوهها بر دست پیکار افتند و بنامی قصه حیات یکدیگر را از ان خرامش منهدم ساختند متاع هستی

در ان بازار نبوی ایام شکسته چیک از معاملات و کانه چه حرب از ان گدانا می جنبش چیزی نرسد و نشسته بی شمس رواج یافت که هر کس بدوق سویش جان بر نشاند چمن آبی ریاض آن مع

باغی طرح انداخت آبش از خون شیران بشیبه میجا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی از دست

بواسطه از نفس باز پسین و لیران معرکه او غنا سینه آن گلشن خط بنو خطان محفل موجودی و در حواله
 آغشته و لاله اش زخمهای کاری نوری سیدگان حدیقه حیات لیکن در گل سرشته سر و لبش با
 نعلی که در جو تبار چکر مردان بالا کشیده و سنباش کند پرتاب که بر گوی و لیران پین سیوه اش
 سرهای کشتان که تیز باد خزان شهادت ریخته و ریخانش کامل بر افرازان که با خاک یکبار بر
 پیلش مرغ روح که در فضای است جنگ پرواز کرده و غنچه گلشن گلان که بر نبال وجود مبارزان میگفته شده
 حاصل دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانین فدائی و از نایت جلالت مر و اگلی بقدم ساینده
 در روزم فرز اگلی کوشیده شد تا وقتی که اعلام غلام به تیغ جهان کشای خوشید خاوری از پاد آمد
 و روز دولت شب بسازد که از کشتش و کوشش نیاسوند و مخطه از خون بختن گر و فتنه آن
 نفوذ و ند چون مهر جهانگیر علم نصرت فرجام صبح را مرفع ساخت و قهر سوار خاوری به مشرق سواره
 در مضامین جهان تاخت صبر و لیران دانستند که در هر تندیل لشکر غیرت تو فغان محالات
 و پریشان نظریافتن با آن معده و از مقوله منتعفات لهذا عنان مگا دران با و پارا بدست
 فرار و از باقیه سپید روی بواوی گریز نهادند غیرت شوق را از بند را بند و لشکر فروری
 از آن کوشش مردان بعلی این شایسته و ستار گریز بند و صدوت شهاب فتح را بار سال نهیای
 رسیده بر آینه خاطر عشق منعکس نمود و در تمام امر رسالت از جانب شوق نصرت حاصل نمود
 و خود طبل محادوت کوفته بیدست شافت و شوق بسبب او ای امر رسالت عنان از مرآت
 یافت چون صبر از مرآت آن شکست لاشش حکامم نردید و بقیل دعائم سریر اصلی سید روح چون
 زلف لیران از استماع این آفت و عظمی بر خویش چید و آتش خشمش بر مثال شعله شوق مجوران از ناکشید
 و زبان به توحش ایشان کشا و دران غفلت و ذمبول ایشان را بسی سر ز نشها و او و بصر
 و وجه وجودت ساخور و گریه و بیدار خردند و پیری نیده خواست از ابراک اشیا است
 بالشم قائل قدون هم

و در تدریس بناشن بخیر و بی اختیار شده و طاقت و توانائی را نیز از وی بلیغ نمود و در غایت
 اعلام عزت و تجلی و شکبائی تیر بسی فزود و درین گفت شنید خبر متواتر رسید که شوق عسرت
 از بوق و دم گرفته می آید و آنست که برای و طی برای مساعت مینماید نشاء شیر حسله
 در ایشان سر پرده عظمت را حکم فرمود که مجلس حضرت آئین با به نزدیکی تمام بیارند ایستادگان
 پایه سر پر آسمان نظیر امور ساخت که ساحت با نگاه در شمال گلستان را پیش فرمایند
 تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نماید و از گوشه گوشه فرشی های ملون و رنگ
 نوع بساطهای مزین زمین با نگاه رازیب او در شاه بر شمال خورشید انور تاجی مرصع بپوشاند
 احمد و آفری مکلن بجوهر از هر بر سر گذاشته بر او رنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
 خلافت مناسط از امرای نامی و ندای خاص نیست پذیرفت غلامان مرز و نیام چون با تمام
 پهای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جان سپاری نهادند و شاقان ^{بالضم خدمتگاران} رو
 روی ساحت مجلس ابشت برین ساخته و کند های مشکین از لفت کاکل پر دوش انداخته
 فوجی از مردان کاری تیغهای زمر و قام بچنگ نظر فرمان ایستاد و بر خمی از وی بران کلزار
 دست بر تبه شمشیر آید آماده ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از آن
 شخصت داخل نیم انگش دید و آسمان کرد از قد بسجود نمود و درج ناطقه را با و آن
 تا بدین نقطه کشود که تا چهره لاله گل از نسیم بهاری شکفته و خسار سمن از شحات بر آرد
 نظارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از رواج الطایف آبی گلگون و دود و دولت
 از جند زانفت عین الکمال معلون باد مشغول

فلک بند کیم شمشیر با دوت	شکوه کوه وز وز شیر با دوت
پیشتر نیک بینا دوت نگو خواه	سبا و چشم بر اجابت راه

جد از تمسید قواعد ستایش گذاری و تشدید بیانی محبت بسیاری استغشای جهان پدید آید
 بهست سلطان جهان و دولت و شمع در میان مجلس بیای خدمت ایستاد ملک و فرخسان
 ز غرط جهان نومی محفل شستن بلبس گشت با بون و زبان گوهر افشان با مستعلام شد از دست کشود
 زیر نامه پراشت زبان غلت نیر جهان ستور حسب الفهران صاحب حاج و سر بر لوامی خواندن داشت
 سطورین بین مشهور بود از وای قبا عیار آتش صواری نانی برقع از رخ می کشود و تملک طاق آ
 باج شاهی از فرق فقر قد ساسی بیای شده و فرانس کاخانه تقدیر شاد درون دارانی مارا بر ساحت
 ساحت عوالم ملک و ملک و ده یکی نیست که نام نامی فاتحه کتاب معای ساکنان شست مصر
 نه که اسم ساسی با طغرای نشو و خطبه خطیبان شست مخدرات ولایات عالم را ببقدر ملک در او رده
 و کار ابعاد را بدستگیری توفیق اندلی تصرف کرد و بایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری بهر
 له قوم طاعت مارا بر هر اول خود نقش کرده خست هستی از نوقات غضب اشیر لب ما بیرون
 بر ده و سپهری سعادت که بار و جمل و ناولی در مضامین لیسکر ظفر اثر ما خسته اساس حیات
 خود را بعدد مات هر صر قهر ما و بران ساخته اکنون اگر سلامت بیار و استخلاص رحمت سپا
 از او بار سنجوایی سر بر خط انقیاد گذار و اگر اما و چاری که ملک ولایت پائمال نواب گ
 و استاد و وقت به تند با و غضب ما در بیم نود و در طریق وادی عصیان نافرمانی بسیار

من آنچه شرط بلای است با تو میگویم | تو خواه از سخنم پند گیر خواه لال

روح پر فتوح که از صبح دولت تا آسمان صدر نشینی مجلسین با و شاهی را مخصوص دید و با
 گل رنگ جهان بیای از دام از دست ساتی دولت بی شریک و سیم یکشید چون خم صهبان جو
 چهره اش از تاب غیرت بر مثال شراب عشقی گردید هر صحرای صفت بدو از نومی غضب است
 و ساسانگر در خون نواب در جامش لبست عمو و وجودش از شعله خشم در

مجلس سوختن آغاز کرد و معنی این پرده مخالفت ساز کرد و گفت در خم نیلی صبا گردون این آواز
 دولت ملازمان درگاه با صد استعجاب که بگوش عشق بر سینه بزرگ و کوچک ایمان
 را در گفت و آشکارا از سطوت و جلالت مأنوث و رجا پاست طرفه آنست که او وقت نگردد
 صیحت حشمت ما گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغله عظمت ما تر ازل در کمان
 ثبات سر فرزان انداخته بخاریان بناوی دعوت با الیک سمناد طاعنه گفته اند و هم
 و نیشا پور خاک آستان با ایلمرگان گرفته اند جهانداران در دائره اطاعت با مجیر و ثابت قیم
 اند و شهر باران در مقام خدمت ما رستخ و مکنند شعبده افلاک را بشرقات قصر شهر بار
 ما امکان وصول نیست و امر و نهجمیت اسباب شهنشاهی ما در عرصه و ودان کسیت
 این گفته نامه را از دست وزیر صدائب تدبیر گرفته صرصر مثال چون لباس غنچه بر هم درید و
 نهران قهر را بهتک پرده عزت شوق ما مور گردانید و عشی عطار و رقم را فرمود تا از سینه
 کلهک آتش افروز گرد و بساط آرزوم را بدست قهر کلمات ششونت آمیز در خورد و با این سخن
 نامه در سلم آرد و مسلک جواب مکتوب را باین طریق سپارد که ساحت این ملکیت کما
 و ساوس سلطان فی رزوی تیر آن نموده اند مخدر است که هم غوشی او و خاطر هیچ یک
 کفر از آن گذشته و فضای این لایت که از تسویلات نفسانی هوس نصرون آن فریب
 نوع و نیست که در عقدازد و جان چایسج و امر حشمتی منتظم نگشته و سن قدرت اوراق و
 این خاندان را از نوعی بشیرانه و وام استحکام داده که بدست بر و اعدا تفرق گیر و دید
 حکمت اساس حشمت این دو مان را نه نفسی مشید گردانیده که سیاه کله هرلی سر و پند
 پذیرد و خیاط کار خاگر تقدیر کسوت سلطنت بر صاحب اقبالی را که بطرز عزت محظرت
 از حسن و خاگر پوی هرزه گردان بساط دوران چاک پذیرد و قهرش حکمت مالک

اصول کتب عربی در این کتاب

در جزایر سعادت بالا کشیده و خوشن باهی در فلک شربت در حلقه چهارم رسیدند نوغزلان
 سز سحر او او شیبویای چشم بشارش شقایق نعمان و غیرو دل نهاده مگر نوبانی گل عذارش
 سفلی مطرا از پریان روزگار آن خم کاکلش و باغ ارباب سووا از خرمن باو دادگان
 عطریوی گلش شیرین قشش عکاش تر از قزو و وصل با یکین گلش شیرین تر از زو و اصلت
 و لدار برق خورشید خرمن و لهار سوخته شعله عشقش در درون جانها افروخته غنوی

دوایر و طلوع دیوان	جو بسم اللہ بر قرقان	جمالش مصحفی بر گل شسته
مصنفت با بار و گداز	خطش خلی کشیده در نگو	که از ما هست بیرون و بیرون

سعی بدل با حضار او مثال او و از کتاب مشاوت با او ورق کشا و پرسید که در نیاب تراجم
 بخاطر میرسد و دست اندیشدات چه نوع نقاب در رخ بگریز گری کشد دل از دور کلیات
 ستایشات ساعت بزم گوهر بزم نو و غنیمت سیراب آن را با باو می شناسی عالی گهر گشود
 و بعضی این مثال پر اوخت و چون سخن بدین گونه در سلک بیان منتظم ساخت که هر چند گاهی تفکر
 سلطان و اتم معدلت از او پر و از اراج همگی بر ترست و شاه سپاه نظر خاقان علی
 را نشیمن بر ز طائریم اخضر و طائر شکسته بال اندیشه این کثیر البال را یا رای مال افسالی
 پای آن نیست و در غنم فوس و تدبیر این را در وصول بنیم که آن کمال جیر نیست نهان
 چون امر بر بیان مطلق با طهارتانی الضمیرین خیر مثال داد و حکم عالم مطیع باین توفیق
 و عالم تخت غم را بر کسی افلاک نهاد و لا بد کنونات نظر را مبنی بر حقن با بد ساینده و محزونان
 ضمیر را مغرورین با بد کرد و تبدیل ازین بیگام بیسالی شی بیشتر استراحت انداخته و سباب را
 مهیا ساختن بود و در واقف امور فکری مینمود و موعظه زاهد شاه احوال را بشناخت
 اندیشه سبک کشودم و بصو کجای نظر گوی خیال از میدان ضمیر بیرون ناگاه خسیل

خواب بر ولایت دیده تا فتن آورد سپاه بنام سپه خانی خضر راستگر و در عالم رویا دیدیم
که خسر و جهانیان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغاری از جولان گاه بکران گردون
بسیار ساخته از هر طرف آهوی نچر لرز و زانم عمر بضر بپوشا و کشور گیر بسز آمدی و سپهر گوشه بید
بسته فتراک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکار بان بزرگ آئینی صدف
صحرایام داشتند قومی آهوی و شان لوای صید آهوی افراشتند ناگاه از گوشه آن شکار گاه
شیری بیرون تاخت که از پیم چپه اش اسد خود را در آنگیر سلطان انداختی و پلنگ که کشتان
خوش بر قلعه کوه گردون قد بفرستی جنگش در خون ریزی مایه تیغ مرکب شهروز طبعش بر مشا
روزگار بر قنای حیوانات مفلوکه شب تا بوز که شبانی بنی از ترس بچپاش نور را بر تل افلا
نیاروندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور کشیدی و قراله آفتاب در سبزه زار آسمان
نگزیدی فلور آن هزار خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعله آوار بر حد
آسایش خرم شکیبالی ایشان امحق ساخت صید افغان همه صید آن شکار گاه گشتند
و کیر آن بسالک فرار را بپایدی خون و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در مخالفت سا
طریق حیرت گردید و پامی اصلبار بدامن و قار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود
در دفع آن بلائی بستم مساعت فرمود و مرا نیز بخاطر رسید که کمر سعادت ننگ پیران فرمود
زجره شاه بر خود پسند هم یک ناگاه از دامن آن دشت غزالی زید هم زمان و آهوی نادان
چشمش فسوسازی بغیره خوبان با و در عطر نافه اش بوسی عبسرت مو یا بر ایبا و دوده شای
بر شال بروی خشکین و کیران گره بر گره خورده و سرعت در قمارش آتش رشک در خون
عمر تندر و زو از ملاحظه آن نگارین بکیر حالتی رود و او که در جگر خود را نشناخته و با آن حال
از حقیقت تا ختم داد و نیز بر سینه دلر بایان که خواهد تاره عاشقی را بدام آید هر دم و دیدی و

به آرزوی دیدن طریق مرازان هرگز در روز نداشت و برگ تند روی آماده ساخت
 نریختن قتیکه آهوی بر بای کواکت مرغ از آسمان خراش آغاز نهادند و سه ناله شام کشا
 بیامی رسیدم که بوی گلشن عطری تر از زلف حوران بهشت بود چو چاک سنبلیش با نظیر از
 و چو گیسوی بتان طرار چو گل منیو آن جادویش آیه مثال از نظرم غائب گشت بدین
 از ملاحظه آن گلزار صد خار خفایر و دم شکست چند آنکه عند لیسب نظر در آن گلستان هر روز آرد
 و در آن باغ بهشت بنیاد جستجوی کردم آتری از آن آهوی شکسته نماند از غایت حزن آن راه پدید
 نه و چو آن باغ بود پیش گرفته چون با صرصری آنکه پی بمقصد بر من شتافتم در آشنای
 حجاب منام از نظرم برخاست بیداری مجلس است آزان مان تا حال لحوه از طلال آن
 فلان نبودم و طرفه ایچنی بجا طرز جمع نغمه و در حال ظهور عشق آزان شیر خشناک نشانه می
 آتش غضب او را آتش خشم این زبان می بینم لیکن بیدارم که آن غزال جادویش چو چاک
 و مثال آن آهوی آفتاب فشر در عالم مثال کیست اکنون اگر آن کوه عمار قلعه دولت
 که در مقابل شیر شبات قدم در زیدند خصم تیره و در با قدم تحمل عیش باز رو ندا ولی است
 قدر سلطان رفیع مکان از عارف را علی است خسرو فلک شکوه با نجم چشم انگشت
 ایام آغوش ندان لشکر نمود و زبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه جایست که با
 مشاورت و بیان اند ختم و از ای کهرس درین باب معاونت جستم بر مچار به بحرین و دو
 داری و مقابله فرود و حال آنکه بعین یقین می بینم که تیر دولت او را از قاعی است از سمت
 مصئون و اختر بخش شرفیست از لظرف و بال ماسون با کوب بخت او اختر
 مرا قوی نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سرور نه فرود

عشق است طلسمی که در و با من داد	هر کس که از و بافت نشان نامزد
---------------------------------	-------------------------------

گو با کارخان و بار قضا و قدر مقرر فرموده اند که سپهر مزاجی او از خون من خنک شود و در وقت
شاهد آسایش از تمد با و شکوه او میریج و تاب شود

توجه ریایات ظفر آیات خسرو و انور شمسیت بعزم رزم

عشق آسمان جاه با عموم شکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحہ کتاب مکالمه باین سطر رسید در سال الحاق دوره باین صفحہ عثمی گردید منجمان
رصد بند دقیقه شناس و مهندسان خرد و دانش اقتباس که مراحل فلک بقدم اندیشه
همه و آثار و قائل موز مجامع ملک آگاه بودند و قوت و ضعف کوکب بقوت نظر آفتاب
وانتبه و ریخته و بدرجات گردون سپاسی مردی زمین ستیقه شتافته و از آثار علوم ری قیام
نموده و محالفت نماز را بدسترس شکر و کارهای سپهر و قلمون موشخ فرموده از طلبید طلب
ساعتی گردید که از شوائب نجومی متخلی و بجلیه سعادت متخلی باشد تا او می نهضت
برافراز و مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نمودند و بدست وقت برقع از
شواهد از مننه کشودند و تقوایام را بر محک اندیشه زند و جویای ساعت سعادت قریب
شدند

و بعد از آنکه باین و تفکر بیکر آن بعضی فرسایندند که فلان روز بخت توجه ریایات ظفر آیات
محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو جمیده صفات مسعوده شانه ملک میرزا است
سعادت یابین کسب قنار را قمرین عرش برین ساختن لوامی عبادت است توکل بر نعمت

برون آمد بزرگ شهسواران سپاه و در کابش تاجداران

قضا را فصل ریب بود سلطان شکر نامه بر مراحل چایان لیل و نهار عرض نمود کل
بر تخت مردین گلشن قمر را گاه ساخته و از نابل و نسیب چتر سنجری بر سر افراشته سپهر بار

بایامی جهان مکر بسته و آبر آزری کلاه گشته صنفاکاری بر سر شکسته شقائق نعمان محزون است
 بصر که چشم تاخته و غنچه سیراب بخش شاخسار را به پیکان زهر و قام مشحون ساخته سنبلیله طرا
 کند پرینج برویش افکنده بنوا به سر طراوت نهال غم از رخ بر خنده سر و سبزی جوشن بوی
 بیدان گلستان آمده هزار دستان از پروبال اثاقه بر سر گلزار زده بید تو که و شکر سیراب
 از برگ آشته قند بر علم بر سر که بتان از خفته قندو

عروس گلستان بهر هفت گروه	نوزه حسن خویش از هفت پرو
درختان را به او بر سر فستاده	شکوفه برگ خود بر باد داده

حاصل چنین فصلی که بسید کوه و دامون میسازد سرورین از استر بود با و نور زوری است صحرای است
 در و بیابان از غس و خاشاک سیران سیر و سلطان انجم چشم با سپاه نصرت بنا تصب بن سیرت
 و با و دامگر قند طبع مازنی سیر و در طی طریق خبر متواتر کرده بد که اینک عشق فلک شکوه سیرم

عشق ز سر خیز چون شد پیدا	اشوق در پیش که بهره محنت ز قفا
--------------------------	--------------------------------

روح صاحب فنوح فرود که در همان مکان ریل اقامت انداختند و سالیان دولت درو
 هست بر فراختند و آن بن شدی بود فاصل و بار عشق و اقلیم و جانیان سو سویم بصحرای
 الفت نسبت صد گوی خار غم و خاشاک محنت آنروز لشکر روح فلک پاید بهیبه اسپا
 و سپاه عشق آسمان فیت نیز بر اطراف آن و شت سخن ساختند و لیران مبارزه تمام شب را
 این فکر میزند که آیا صیقل که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری بر آورد و عروس
 فتح هم آغوش که کرد و بسلا عمر که دام یک بصر صبر بر روی دوران در نور

شکفته حرمین گلزار تجرک فسانم حمله مبارزان صفر

نوبت اولی و فترت شیر دل از صولت تیغ شوق بیجا با

رؤرد دیگر که معرکه جهان از جولان سوار شرقی انتساب گریه کردید و آیت فتاب بنامی
باوج افلاک سیده یکبار از جولانکه آسمان بر رخ خط شعاعی جوشن شبنم شب را بر هم شکافت
و ساعت میدان فلک از نور خدیو بر انور نشینی یافت قمر و

سحر چون سحر خود را یک سواره | این و بیخ بر نعل سواره

روح زبیده لوامبانی اساس عسکر نصرت کیش را چهارهوسروار که کزین دست بود نشیند
و نیک بدوش و بسط موم جبین منصور را برای آفتاب اشراق عقل حواله فرمود و ضمیر معاصی
که شیره از اعوانش سبق فکر یافت و بر تویر خامه غریب هنگامه بر نشتر ساقیش یافت آیت
و در مقدمه سپاه ظفر پناز افراشت و تیر شیر دل که تیغ اشهارش با کلیل فلک رسید
و از حد شمع اعشش بهره پرولان آب گریه می در سینه ارقام جلالت بر صفحا
روزگار گناشت حکم که پیری بو صاحب قار و ولیری مروان و درها لک کارزار سیره و شیره
بفسر قدم منور فرمود و غضب که شعله شمش آتشی بود و تهب محاطت ساقه لشکر ظفر
می نمود و علم داری سپاه کینه بهمت که جوانی بود سر پایش عمر از فتوت موقوف بود و با تقد
شعور که تیر موشی بود با ذکا بخانه از گمبانی اختساب اشکر باوج عیونت سید شکر که در جهان
همانا موربان شد که علم دیده بانی بر افراز و شمع در هر طرف با ستملام احوال به روز فلق آمد
این بود که آواز حرکت و سکون آرد و می معنی سمیع تر در کاش که در آن زمان در آن شهر
داشت که غنائم آرد و مخزن خیال جمع کرد و اندر عجز و فطرار را کار این بود که اگر عیال با بد
خشم غلبه آرد مصباحت گویند و امید و بیم را مثل این بود که در این راه پایدی شایسته
شاهنشاهی و عده و وعید فرمایند عشق از جبهه صفوف لشکر است و است و است و است و است

مترتب ساخت و اعلام نصرت اعلام برافراخت پیمانه سپاه نصرت دستگاه در بفرست شیر حمله
 سپرد و ضبط میسر از بعد هجرت که اگر گزین کشان نامی بود که شوق آتش مزاج و تند خلق صفت
 لشکر بود و محنت گران رکاب بجافطت ساقه قیام می نمود و بر آرزویش محبت را منصف ^{ساز}
 جمهور سواران عساکر از زانی فرمود و عم سواری سپاه گان عیش سعادت کیش می نمود و خود
 آفتاب از آتش قلب تابان و شعله نیش سر پایی وجود لیران اسوزان حزن و الم و بلا و اندم
 حسرت و ناکامی از قطرات دبی سر انجامی و مشقت پریشانی که هر کدام در فنون سجالی
 و قرین و در همیشه جلالت شیر عین بودند با فوجی از سپاه کینه توز سعادت مبارزان
 می نمودند آه بلند پایه علم دار بود و فغان رفیع لشان دلیران از از قانع اخبار می بود آتش
 صفوف بکار ترقی هر دو میدان دار اول مبارزی که بلند یاد و معرکه ناخت لوای سپاه
 مضار کار بر افراخت شوق آتش مزاج بود که یکدم سپاه می میدان اقدم تو پیوسته تنی است نیک
 نظاره آب آتش نشان و همیشه می مانند هر جا کتاب اما بر مثال بر قطرات خون از آن چکان
 کمائی در زده نموده بود و مانند ابروی جانان شیه تور و ببطر بلال عید سرت اند و نیزه اش
 گلشن معرکه سروی لیکن چندین سی قامت ابر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کار زاری
 اما بنامی چندین خایه جان را ویران ساخته سمندش کوهی ولی برق سپهر صرگی اما فلک
 پر چراغ پست بوی قناعت کیم و برق دمی قصب السبق عسرت رفتار از فلک در ده طشو

چنان خوشتر که عهد شادمانی	چنان خوشتر که ایام حوائی
اگر بگذشتی رکب عنانش	رسایندی بان دیگر جانش

باین مین ساحت میدان را نظاره گاه دلیران صغین بنوده و بجهان لعب طریقه گویی
 از عمر جوگان کار زار بود از صف روح کسکه نروان آتش عنان را بندرا شده حساب

اینکه در این کتاب

لموه بود سپهری ازین بر سر کشیده و سنان زین بر لبان
 این مرغ غمزه خوبان جمال کرده گمانی قفسه نگیز زاز چرخ مقوس بچنگ بر و واحد از آنکه
 زدم زدم جامی هند از طعن سنان بهم چو دندانه عریه و ستانه نمود و شوق گزیری کوه سنا
 غوت بازوی دلیری بر فرق صبر نداشت نوعی که زلزله در کار بجان نجات زانجا نیست
 مبر و بازوی مروی کل آن ضرب کرده و دست بده شمشیر آوار آور و خواست که بفر
 شوق فرود آرد و قلم نیستی بر لوح وجودش نگار و شوق شیره دل چهر مروی زبیره است
 رانشد و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش بر و نه همان تیغ بجز یک دست
 شوق بر فرش آشنائی یافت بودگی که تا پیشانیس بر هم شکافت شوق سیاه حمله رفت
 لی پاینده بر مال سمنه افتاد و سیاهان بر آرزو چو گشت و نه چنان گمان غصان بود و صبر
 طراوت فرنگت قیلا بغم از فرسودگی و گشت شوق خویشتن بر قلعه سیاه
 زده سپی از زره آریان معرکه جدال از پهلوانان فرود نیاید نقتان شکافت زنیاسه
 شود وجود بر جگر هم نماند گشتند و شوق بسی از سر زان سیاه و عشق را گزید از سیاه
 فکستند و از بهر جمله گدازان نامی آتش سیاه است و گشتند و از گدازوی غمزه آریان
 ساخت مظهر بر جبهه ر و نشان آریان گشتند و نه گمانی شبوه بر نشانی پیشتر
 چو چنان بود یکبار در این ظهور بر آینه آنگلی با نرسد که سلسله شکر میخ هم غمزه
 گمزه در آرزو شیره جوی شکر در آرزو شیره جوی شکر در آرزو شیره جوی شکر
 از دست بر پهلوان پهلوان پهلوان گمزه در آرزو شیره جوی شکر
 بر مظهر دوران گمزه در آرزو شیره جوی شکر

اینکه در این کتاب
 اینکه در این کتاب
 اینکه در این کتاب

زهر سوختگی در زمین گمانی که در این کتاب

پرخ آمد چون درون مکر خاک از بس سگان که در دل کرده است بشد چون زه پیکان آن

خدا نگ از شش گویان کین دست برون آمد لبان مار از پوست

تا و قیقه خورشید خاوی از صورت آن معرکه بازگی از عطرانی و پیکری از آن تر از برکت
از صده تند با و خزان بی تابانه خویش او در نقاب غروب مخفی ساخت فرشت ز کار شاد
مشکفام بر سپید غمرا از فرخت گیر و وار مبارزان و کار بود و جلا و اجل از قطع رگ حیات
جوانان نمی غنود چون در کار برگ پر و رگان لباس عباسیان پوشید و نظر افلاک

جمع عجب ثوابت و سیاره گردید

شبا هنگام کین عتقاسی فر توت شکم پر کرد ازین بکدانه یا توت

خستگان جهل دست از محاربه باز داشتند و اعلام سعادت بر فراشتند روح با
مجرم تر از سینه شاق و خاطری پیشان تر از دل میجورن مشتاقی بسر زده است رحمت
خرامید عقل بر شومند و فرزند و بلند را حاضر گردانند بر فرزند قطرات اشک عقیقی از جبین پادشاه
و کلهای تشمین خون دل بر غصان اجنان شگفایند و بزبان ابهام ترجمان گنایند که صبر شکنند
که کین کین این دولت بود و میرانی ملکات را معماری اسی شین عمارت می نمود بدین
سخ از سر که کار از تافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاختن یافت نیندازم که انجا
این مرچ خواهد بود و مشعبه دوران درین پویه بازمی خواهد بود

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد بر سر که نهادیم دل از پدید خدا کرد

بکشاید قضا است که آبی نکشیدیم برد دست ترم خورد و خدا خطا

پس سوی بعثت آورد و فرین این بیت او کرد و پیوست

فریاد و بازیم ازین پیر شعبه کوه زلال این شعبه عشق عیب کرد

چندانکه در فرج این شعله سرکش از راهی او معاونت جسم مرا تخریب نسیم حرب نحرین نمود و غایت
ازین معنی بود که آتش از باو بیشتر افروزد و هر چند در انطفای این آتش با او مشغول گردید
تویج مصر خنک تخریب فرمود و ازین حال فوایل که شعله در هبت باج اجسام بیشتر سوزد

نامح از پند تو عشقم بدل افروخته تر شد | آتش است این چراغ است که از باو بیشتر
عقل خرد و در این گفتار بر آشفته باوار بلند گفت که در میزان خسرو موت بر حیاتی که در
برنگ باشد همچان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه بر آید ز اولی است از آنکه وی بود
فرا آرد و این حرف بیان نموده دم کشید و نامی گفت و شنید بعنوان سید شاه جلوس
خاص حسرا میدود دل نیز در سل برود خود ساکن گوید

شعله خیر جمال حسن بدستگیری موس و فرخ من جاوول اقتادون و برگ طاقت را با و اشتیاق و اوبان

لمعات نیز خیر خسته اثر محبت که از خفیا فاحصت ان اعرف فحقت الخلق لا عرف
بدینگونه روشی بخش خلوت که قلوب ارباب حال سیکرد که حکمت کامله یزدانی و قدرت
شامله سجالی بدیجیت سلسله علیه انسانی را که عین اعیان است از مطر بر عهد معروه
وجود آورده آتش و درین بین با حیات بی نوع که خلاصه احوان است کرده تا قدم طلب
در راه شناخت بسدح حقیقی گذارد و ممالک جان و دل را بسلطان محبت ازلی سپارد
و چون اقتباس انوار جمال بلاهوتی بدون نظام و مجالی بر سالکان کارگاه متعسر
بل متعذر است از چهره بستان حور ووش آینهها ترتیب داده و در هر بیت طالبان
نهاد تا از انکاس صوری و درن مجالی دیده جان شانرا نوری مستزید و آینهها

تا تشويع بسر منزل سعادت راه ناپيد نظير اين مدعا صورتحال دل است که از شعله حال
 حسن باده بسرستان حقيقت يافت و بسير جمال شاد حقيقي بوسيله او بر سر کچه جانفش تافت
 تبين اين مقال آنکه دل را برق تقا پيکي بود که با باده صبا بمعنای ميمو و از غایت چرب
 چشني غزالان و شست حسن را رام ميگرد و از نهايت شيريني پيشاني رسيد و طائران فضا
 ناز را در دام مي آورد و بازي تخمير اميد و درين موسم بهوس دران شب مضطرب را
 بجهت بارخواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمنه
 را برق عنان ساخته بودم و خست سپرد راحت بسکه عشق از داخه از هر طرف نگاه
 مي نمودم و گر غم را بسر انگشت نگاه از رشته خاطر ميکشودم ناگاه گذارم بسر پرده افشا
 که سايمان زنگاري اطلاق نزد آن چو هي نو و شاد روان کجلی آسمان را و جنب آن
 قدرتي نبود طنايش را شجاج و افر صنعت کوی از رشته نگاه بسيمه چشمان تافت و ستونش
 مانند نخل قامت عنایان در جو بار خوبی نشو و نایافته فرود

یکی خمیده دیدم که چون آفتاب	از مشرق به مغرب کشیده طناب
-----------------------------	----------------------------

زنت سير نيز و یکی آن خمیده کشیدم در آن طلعت دیدم که بزیت چون مجمع فلک پرمایه و نایاب
 و مخملي مشخون بیک آسمان جو زید چمنی در هر سوش زوگی شکفته و بجنی بر هر قطر نقش دلا
 ز سار دلا را در نقاب زلف عنبر نشان نهفته بتانی بر هر نهالش گل غنچه میدید باغی بهار
 نخلش سیوه در نهایت لطافت رسیده سن بر آگره اسن دیده از نظاره خسارشان لبر ز
 گل میگشت در انجای جمع گشته دلا که غانی که در علی جان از استنهام در لوح عنبرین انشا

دالامال عطر سبیل شکرکشان شبنومی

بنات آنجا چو پروین جمع گشته	ز تاب روی شک شمع گشته	پر پروین بزم خاص گشته
-----------------------------	-----------------------	-----------------------

یک مطرب کی رقاص گشته شراب از خوانی در شیدا نوای ارغنون بر شیدا

شبستان زان بتان مجلس افزون دریده حیب صبح و شب طرب و زلف

از گریه شمع صراحی بقیقه آمده سوز کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز عشق

خرمن الم زده بغمه بباب زنگ از مرآت نهار زوده ساغرمی چون جامه زین آفتاب

لب صیحر و بیان کام پذیرفته و از نوای چنگ عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن می

یکسین گل بر رخ حوری می شکفت هر قطره می که بسا غریب باستین زناگر کلفت

از ولی بیفت با نحو کفتم که این هنگامه را نکامه ای است رنگ آمیزی خواهد بود که این همه

بست نگاه مهربی دیدم نشان ماهی و نشان از غیرت قوت لب زنگ است بس خون شکر

بر دل کان عقیق بسته و خزع یابیش بار ز رخس شهلا شکسته نیسان قدرت لطافت مروار

و زلفش درسی و صدت امکان پروده خیاره آتشا کشت آب زنگ لعل نم ابروه در خرم این

فیروزه گون واق بخوبی طاق ابروی عنبر بارش دست قضا طاقی نفرزشته و درین ایوان زده

بدلفیری عذارش نقاش فطرت صورتی تنگاشته مرقان تاوک اندازش چون بزنه لعل

در جهانها کارگر و غمزه قنانش از چرخ زبید رنگ فتنه بار تر تحمل قامت طلوت رخا پیش

از او احواله بندگی در گوش کشیده و سیوه لطافتش بر نخل حسن سیده گیسوی می شکسته

در قید و لهای رسیده بافت در شیشه نگاه نظر بازان گیر او زلفش کمندی عنبرین و صید جانانه

مشت کشیده بر شمال جبهه محبت فسون سازان سا حلقه های مویش چون حلقه های چشم

چشمان ام فریب شکنجای جودش پن شکنج استین فتنه بر بمن نگاه شیب عیب های طر

مشک افشانش بخون شک و دل ناقه آهوی ختا کرده صلیب سبیل پیشا زلفش از اریانه

بر زده ابرج و تاب کاکلش با صید بتان ارم در لب و از بوسه نمالیه سا کلا در سلسله

خانه و ماغها خراب پیشانی تر از صفو ضمیر و شد لایق چشیش فرزان از کوب
دولت مقابلان از غصه اش از اصباحت بیدار چه اشک تند صحرایند از آفتاب سوزن ^{عبد}
از بر خسایش شمع خوشید از آتش حذرش ز یادش محضی بر گل نوشته خدیش گلی بر
یاد است همه چه شده چهره اش گلی بر گلین ملاحت دیده مایهش لاله در گلش لطافت شگفته ^{عبد}
گوشش صدایی در بحر بیابانی به نیسان خوبی پروریده با گوشش برگ گل از غایت لاری در ^{صد}
حسب جهان نموده محراب بر پیش قلمه ایاب نیار محبتش طلال عبد عشاق سوز گداز کما
بست نیکون و زده قوسی مقنن کرده برگ چشیش موج چشمه تسلیم قلعه پوسته در نیاله ^{توجه}
تر گس شهادتیش بسا حری مشهور شیو قیامت شیو مای چشم فکانش سحر و در همه تو ^{توجه}
و قتل باستان توانا و با همه سنی در بر و ن ابا و انا کر شده اش و وی مایه شکره اش قهری سا
از یک گوشش پیش خنجر کشان با چنگل گم دیده و از یک نگاهش سخاوت نوحان از سستی ^{توجه}
عاطفانه با با و نه نظرش کششی که بر هر نفس دیده و کشاوی سیه است افتاوی و باران نگاه ^{توجه}
خاصیتی که چشمش بر هر که افتاوی در دم دل از دست اوی مگر گانش تا و کی بخوریزی ^{توجه}
و مانند نجات مجوزان برگشته و آتش غنچه نوشگفته و از لبش گلی از نسیم نفس جراح است پخته ^{توجه}
نگار حلاوت فرامی نگین چشمش ملاحت آرامیش از نازکی برگ گل دل از خنده اش ^{توجه}
تحمل هر دم که غنچه پیش از نسیم غنچه شگفتی ساعت مجلس شکرستان گردیدی هر گاه از رو ^{توجه}
شاد است در فکرتی موج گوهر بر مجلسی رسیدی غنچه اش بچوگان خوبی گوی طراوت امید ^{توجه}
خوبان بود غنچه اش شمع بر نخل و لبری پرورده بیاض گیش فواره آب ندگانی ریاض ^{توجه}
تا شیرین کارانی و دشتش سرچوش عفا و سیاهی سینه اش آینه چهره نامی عروسان در با ^{توجه}
چهره جهان در آن پیدا و صورت دل از صفای آن بود ایستانش نشان انگیز را به بیابانی ^{توجه}

ز غایت بزرگت بر برگ گل در غم نه باز وانش نهال نازک اندامی با غصان نوسیده و ابا
 پریشان بجای از و بند بران بسته ساعدش ششمی کافوری پنجه و ابا از نازمین خیمه اش
 در خجوری کفش آئینه دار شاد به عفا و ستش بر نور تر از زید میافش موی و بی در میان
 لزش را از بیک نام و نشان نه سرش کوی ز فخره خام کفش کمر سی لگیز را در و آرام کعب پای
 مصفا ترا از چهره جو خانه حسن و جمالش بدستیا بی سحر لطیف آبی معوت سافش باغ عونت

راسر و س آید و یکی از گرفتاران قدش شاد و طنوی

جمالش آفتابی سر سبز نور	نور خانی از پر دیده مستور	بکارین سیکری باور پیش
دلار اصفوری حور مبرقع	شکسته مهره بازار و	کشیده شک باور بود و
عذارش قبله آتش برین	دانش ز روی سنگه شاد	ز تاز لطف عجب ساش برین
بقیمت خونهای مشک	کشیده شکر لعلش مزار	بناست مصر او خوب های

قد و لا ویرد بجلوه در آورده و بهر اندازی خونهای دل ایام کرده بر مثال کبک و می آتش افغانها
 و از غایت شمی شمی بردوش نازنها و باین آیین غمت از است و قیامت از شستن بخت

انست آن بد و لیکن صد قیامت بر اعم ازید از هر گوشه قاست

و ساقی گل رنگ ما خسار را ام فرمود که بهر از لب صغری بر دار و قیامت با او چون آفتاب
 پرواز آرد و ساغورین را از لب شکر بار خود و کام در و درج و بان جوهر شمشاد با جان و جان
 کشا و کشیده ام که روح مجروح خاطر از خلفی هسته از انظار به نظر زده است به با کجاست
 وار و که لطف بارقام توجه بر ناصیه اثر نگاه و که شاه سینه است که با او از کجاست با من
 سازه دورش طلب و مکنما و ورون او و پاز و رنگ ناز و شمی از گلستان مشغولین کمال
 رسانند که این کار عشوه چرب زبان بسنه و دیگر ایام و دیگر و نیکه که سوسه شمی از کجاست

این بگریخت که کند نگاه و طلب این عید گیر است و گل این حرف از کهن زبان
 این بگریخت که دست گرفته در گرفتن این وحشی غزال است هر یک این شیخ را
 هر که یکی میبودند و این نوع عروس را نامزد کسی میفرمودند آخر خود گفت که جذبه است برین
 لاله و او را کشان کشان مجلس آرزو نگاه با حضار جذبه مثال داد و بیع از رخ این پیشه
 فساد و گفت میباید نهان او را از اسلام رسانی و کنده می برگوش افکنده بسوی کشان
 قطاران هم پشت آئین گفتند شب اسحال نهایت انجامیده و بهر کس در تیر شربت آرمیده
 آب بگریخت که هر چه است بند و پذیرای این امر کرد چون سخن باین مقام رسید مجلس
 تپشان کرد و پدشاهزاده فرخنده قال لرغ آرزو و قضای خواهش بر پابل و
 در شعله اضطراب طیان و تیاب شد و گفت هیچ نیستی که نام آن پری با

چیت و نسبش از دوران کیت فرو

این شیخ شب افروز کاشانه کیت جان با سوخت بگور است که جانانه

نمود که پشین نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر بخاطر نقاشی
 سب افروز از درج عشق رفیع مکان است و آن در می عالم سوز از برج آن
 نوازناش نشانی نیافتد و در جستجوی امش نشنا فتمول بانو گفت بجان آمد
 بزائری هویدا گردید و از آن غزال ختانی نیز نقشی منصفه فلور رسید بعد ازین
 با رخصت داده در تیر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه بود

نیزان قتال نوبت ثانی از گرمی حملات گوان و لاور

اساس حیات هموار از سیلاب تیغ غیرت صند

جی که ترک بجوی بصورتش نشان آفتاب از نیام غلام کشید خلیل ثابت مستیاره خست
نشین طارم چهارم کند ز افشان خطوط شعاعی بر زمین نیلگون جوار از داخت طلوع

سحر گاهی که طاروسان اس	بر آفتابند ازین نیلی تنق و دم
وگر بر فرق پسرخ کشیده	نبا و نداین کلاه زر کشیده

بلس آبی زور کار زیم پیکار را بر آستین اجل ساقی و شن میبودن جبهه غنا بر خاست
 ستان مجلس حس غریبه ستان از آغاز نما و ند و باه و نوشان بزیم جدال از نشا با لومرگ
 ست طایف اقا و معنی آن بزیم عمر فرساورید و فنا هتک مرگ ساز کرد و مطربان بر
 بان گسل ای بابای غیبی بر رخ مجلسیان باز کرد و دین بر عشق گیتی افروزید و فرمان فرمود که غیرت بر
 ظلمت بر تار و دوشت چهل از خون پودان گلگون ساز و غیرت شعله کشش از نیام انتقام کشید
 بماند برق و شن ابضا پیکار و انید شهاب تیر از قوس پوست مبارزی که از لشکر روح
 لعن آن مردانه گردید سپهر توانائی بر کشید تهور صاحب اقتدار بود و بستر شجاعت تقدیم
 شکل از شسته مردانگی کشود و یا غیرت تیرول میدان ناری نمود و پیغمبر عقل از شایده آن
 ایینه شایسته بر بار ستم شورش تیره گشت هر گره که غیرت بزعب شایسته تیر تهور شایسته شجاعت
 در هر خمیر که او بر جامه نصرت میدوخت غیرت نبودک تیغ جلاوت چاک میداد و غیرت

ز شبگیر ناسایه افکند حور	همی این بران آن برین کرد و
--------------------------	----------------------------

چون سپهره گزیده بدستبازی حرکت کردید مهر انور را گرفته از قلعه جیل نصف النهار کشید
 وز در دولت خسر و خاوری بزوال سیدش خشم غیرت از بخت و برق غضبش فرسود
 تهور را سوخت و تیره افکند کرد در بر سینه اش راست ساخت و بیا و جمله از نیست
 بر زمین انداخت و توس گیند بر پیکرش تاخت و سربازی جبهه اش با لشکر عمل کرد و

بر خاک بپاک گرداخت نظر		
نمور بخاک اجل بست گشت	فلک نامده عمر او در نوشت	
ازین قصه برینه آنهوس	رخ بخت او گشته چون بندر	
جوانان خونریز از خیل روح صاحب ستیز یکبار عنان بریز گردیدند و خاک سحر که را بر فرق هم پاشیدند و آزان سوی تیر جنود ظفر و رو و عشق بسک عنان گشتند و شایخ و برگ و طوطی حیات دلیران را بر تیغ بران در هم شکستند		
سیاست در آمد بگردون زنی	ز چشم جهان دور شد رو	لنگ خدنگ از زمین کمان
ناستاد و بر یک زمین کیز ما	گمداژ و دای مسلسل شکیخ	و هنر باز کرده بتالی جرخ
از بس تیغ برگردون انداختن	نیاست کس سر بر افراختن	
و تا وقتیکه مرغ عجبین بال شب در ساحت جهان طائر گردد و عقاب خدنگ و لان از شکار سینها نیارمید چون دست قضا بجهت بعید زان شب انه انجم برین امگا و پاشید و بساط ظلام بر صحن این طارم فیروزه قام بسوط گردید کند از آزان دست از جنگ باز داشتند و کمین سازان لوای مرجعت بر افراشتند و بهینه خنده شامی سپاه عشق نیک بر جرحت و شکست خیل روح تیغ و رشته امید غاشیبه داران خدستان صاحب فتوح از تیغ طنز ان گبه و پاشکوه می بخت دل روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکیبالی بست صر صر غایقی		
رشته طلب انداختن چو بیکبومی لونیاز و کشیدن ساربانک ناز		
بعد از تفریق جمع کار دل به قیام بگوشه کاشانه نویسی مسکن نمود و موس را طلب نمود و از خبر شبانه ای سر بر هم زد و دید مرغ و آتش چون صید نیمه سمل می طپید موس را مخاطب ساخت که		

در رسید و کند جذبه طوق گلو نگر وید مصرع
 که باز آورده است از کشتن با قاتل مارا
 هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از در بارگاه رخ نمود و کند افکنی دید که از چاک
 کندش ربانی نمکن نگر دیدی و حلقه مشکین رسنش چنین آمد مظلومان شریف عروسین رسید
 نفسامی شاد روان جلال را سجده گاه نیاز گردانید این فصل بعضی بعضی سائید که سیر
 ما پیران طاعت پرور سینه سمن و بیان سهر شایسته ملک حرمی و عنانی ملک ملک محسبانی زیبای قمر

سرفتنه نیکوان آفتاق چون بروی خود بینگونی حق

حسن جهان سوز آتش مزاج و عاصی سر پایش ناز و پیامی جمله عشوه از انجم تا آغاز میرساند
 بقلم نی نیازی صفتو خاطرت بر قوم این خطاب و لا را بوج میگردد اند که تصور قدرت پیکر در
 بدست لطف نچینود و تقاضا نظر بقلم حمت چهره هارا بر لوح و جو کوشود و پیرایه این انظار
 شفقتی است که در جبلت ما مکرور کرده رحمتی که در خاطر ما در آورده آن سبب ماینر پیوسته
 جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابله می افکنیم و ظل اتقان بر مفارق انفراد استعدا میگردد
 چون بعضی کار گزاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملک او استعدا و آن در
 که جرعه خدمت این درگاه والا تواند کشید لید اطال لب حضور گذشته ایم و عشور احتضار اور
 نوشته خاکبوسی درگاه ما را عطیه عظمی شناسد و جمعیت خاطر احرام حریم قرب مایسته از
 دور باشن پیرمان پیر ما نهر اسد و لرا استماع این کلمات تجر بر تجر افزود و سجا تعجب ظاهر نمود

کین استغناست یارب نیچه قایم بود کین همه زخم نمان بست مجال آید نیست

باوه حیرتش چنان مست ساخت که خویش را شناخت و لب بلا و نعمت توانست کشود و بیار
 مکتش مطلقا نبود و بعد از لجه خواست که انجام این مطلب او عقده تعویق اندازد و شاید در جم
 افاقت از ان بهوشی چاره سازد و جذبه عنان گیر بکشد مشکین شکیب و ستش با بر بهمست و درش

را چون زلف بمن چهرگان در هم شکست و کشان کشانش پرده سرای حسن آنش خوش
 دل چون وید که کشری فائده مند نیست قبول امر خویش با از بندر بایند چون ساحت دروا
 جلال سکن دل گردید جذب پیش رفتی عرض مهران حریم خاص ساینده که آن بومی سینه
 طائر تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بر دربارگاه حاضر کردم تا که از مهران خلوت
 بفرید تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش بذب زد که آن صید بسته را بجا
 بساط آید و تحت بر استر ضامی خاطرش گمارید دل به بزم آنس و اعلی گردید و از بهر
 محفل چندین جازمین بندگی پیوسته جمعی از حور و شان آفتاب تقا وید زلفهای عتبر تار برود
 انداخته و گیسوهای مشکبار از نقاب گل عذار ساخته اما از حسن جهان سوز کشری نیافت برود
 از هم بسیار دلاری او بر و جنات حاش تنافت از غایت نیالی نذکور ساخت که آیا آن کس
 مراد نام آورده و کجا است و آن شهبازی که مرغ و لیم رسید که در چه شد که ناپیدا است استغنا
 شکری ازین گفتار بر آشفته شد و عطا آنچه بر خسارش زد و دل اندوه حاصل پیوش گشت
 و قوت قیامش نمانده بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنامی بجا با تیر زهر آید
 نگاهی بجان بدل انداخت که تا سو قار و سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شورید پریشان حال
 و آسمی هزاره گرد و کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشابهه انوار جمال من بهر ساینده
 که دام خار محنت گل ملاحظه خسار او را بر نگهین امید و مانده زلال وصال را خالصتی است که
 محنت فسر و با خاک نیامیزد قطره ازان بکام جان بچکانند و با و اتصال را کیفیتی تا بهر
 از خار سوس ناک نشود و جرعه ازان بگجوی دل نرساند و محنت و در زبان حال گفت طرف
 می بینم و از باغ امید طرفه گلها می چنیم آن کند طلب برگردن جان بسستن چه بود و آن
 سینه زور را بیع استغنا خست جلیست که از لطف مراد سو و خود خواند که بود با کد در سب

آنچه میاید هم جوینماید گیت درین گفت و شنید پس بیابالی کرد و در چالکت بی نون
 خور و ناگاه و لبری و پهبی بالا و بمن عارضی زیبا شمع بهنر بدست آریس و بیرون خراب
 دامن در کشان ردول بیتاب یسد گفت حسن عالم افزوزت سلام میسرماند قامت عینت را
 بشرفیت مهربانی بند میگردد اندک مال و نهان تا تو لطیفاست لباس لطیف با بره حالت راست
 لیکن از جوش نشامی در باغ یار اسی آن بینماید که شمع عارضی ما در سر چیده است و شنی قزلبه
 درین سرپوده که موسوفم بحریم قبر بست آرام ساز و نزل الفت با غایبانه می باز تا وقتیکه بر تویی
 آفتاب جمال بر تواند از بیم و دو دمان شرفت را بان وسیله دشمن سازد نیم مل بزبان زو
 نمود که ای ترک من چهره و آبی چون سر بد بخونی شهره نام تو بهیست و درین درگاه قد
 که است آن گارین پیکر گفت مرا هر مهربان نام است و خدمت من نسبت بهمانان حسا
 و اگر است دل سوخته و نه با کام و آن مکان شسته با هر بساط محاورت جسد و انان مجرا و
 پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس تو نام گردید و بحریم اتصال تو نام رسید و در کسبان گفت که ^{مکلام شد} _{تو نام}

هنوزت در سر از شاهی غور است او دنیا کیم غور در عشق و در است

آین خلوت سر تا جانی که آن همراه اقامت کن در چندین حجاب است آن همچنان آواز
 چندین نقاب است رفع حجب وقتی شو و که نقاب بسم از چهره جان بر افشانی و آن دلار او
 صورتی در نظرت جلو کنند که در قید شنی نانی را

تانیست نگردی ره هستت ندهند	این که نه با هست بیستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا نرسد	سرشته و شنی بیستت ندهند
گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او سمع کرد و گوش امید شنوای کلام آن سیم	
شود و صبح بیخ شمع گفت مهر عالم افزوزت که طبع فطریق آن طبعی شکسته شان شیرین باقی و	

در حسد بینه امیدت شکر خا خواهد شد که مانند طوطی تا بزان نو پیت از خون دل خضاب شود و تو نیز
بستان خجسته خرمی بری بزم اندر زینا معارضت خود پر گشت کمر غایت از عشق محبت کباب سودر با

تأمیر و بیخ عشق بی سست نشود	در حضرت مستشوق مطهر نشود
همدم و دست طلب کز آن خجسته خرمی	آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت مژده پیت همه جبار از آفر است ز غم ز جمله دل را بچاره میبری که بدام محبت شما
پایسته شود و بی طالع کسب که نخل امیدش از تیغ هر شب پاست شود و در با

خوبان دل جهان تپلا میخوانند	آنگاه چون زنده خونها میخوانند
این قوم این قوم چشم بد و درین	خون میریزند و خون پها میخوانند

تو که هر بی باین غایت تا مهر بانی در این بر تپه در پانی تخریب دل و بیروانی یارب تهر را چه خوب
و چه بی گمی با آن رفقه جو باشد بهر راه معلوم شود که هنوز سید و شیار تا قدم دل بر نخل محبت
نریزد و دست فرسو و شقت گزیده در دوش محراب خلوت خاص گم آید که تقدیر سوز غنچه
دل تا نام عیار است متاخالص که دور بوتره محبتش کار بسیار است در با

در عشق نپافتاده می باید	ایسید یاد و او نه می باید
آنجا که همه در دل خود گویند	وندان بیکر نهاده می باید

میزبانی این جهان گستاخ از من نمی آید و او طاعت امر من نمی نماید من طرز آن در دنیا
فرمود که تغافل جان گسل که از سبب ننگ دل قسوت قلب امتیاز داشت و پیوسته ارفاق
بیرحمی بر منحه حال غنیوایان می نکاشت آرد و راحت دوری نگاهدار دو اگر از او در جوع
بمسکر روح داشته باشد وجودش را قوی نگذار و مقارن آمدن تغافل بر فراست
تغافل مست را گرفته در منزل دوری محل سکونتش راست است چنانکه دل لب سوال کشتاد

زنی از زبان او نشنود و هر چند گفتگو کرد اتفاقاً سخنش نمود و آن روی تعجب با خود گفت
 بربک ازین نگارین پیکران در پیرمی از و گری چالاک ترند و تند خونی از بزم تشنگی
 برین تفکر غور که از جاگران جان سپارد و پوخواهان حق گذار بود بسدرا صوت را حوال
 بل پسید و زبان فصیح کشود و نوبخ بیقیاس منح و کهور و مان روح را بد و تنگ اندود
 و در اصالت باخاک بکیان نمودی شایعت میوار این شهر اطاعت سوس ازین نتیجه است بدین
 زانکه سوا فی علم قرار و مقدمه بر جانیا ن ظلم ساز و خاسته منزل خود و هم در شکر کاشانه خورشید سیم

ای دل خجالت زرقازی تا چند افسوسگری فساد سازی تا چند

و از استماع این کلمات اقتباسی حاصل گردید و بهر اسی خود بر عسکر مدبر و الا که خراسید قفاغلی
 حسب فرمان لب باقناع کشاد و در صدمت نیاید اول خاطر پریشان تر از چند شهر و
 بخلوت خود و اغل گردید اختیار و آرا ده را دید که با هم نشسته اند و حرف پیدائی دل در پیوسته
 چون از دور آید میتا باز بر خاستند و بساط دعا گویی آراستند و گفتند **تند است**

کجا بودی که مشب سوخی زده جانی | بقدر روز محشر طول دادی سر زانی

و ایشان از هم صحبتان دل بودند و در هر جا با او ملاقات می نمودند و دل بی صلاح آن و بگانه
 بجز بیات اولی از ارضی این مشاوت ایشان هیچ کاری نداشتند و این گذشت و پیش تفصیل بر
 غمناکیشان شهر ری و کوه موس و جذب استخوان و بهر تغافل و غرور تقصیر فرمودند و گفتند
 رسم و راه شانزده آسمان جا این بود و همیشه باین منوال سلوک می نمودند و که هرگز
 نظر خجسته اثر سازند فرعه مشاوت با او در میان اندازند

بهر کار با مصلحتی در کار است | سخن مرد و دیوانه سلسله نال

دل بخرج خاطر گفت آبی در گویان بساط شدت آبی بیدر دانه محبت مگر مرد و دنیا

فتیاری بود یا آنکه گسب طلب در گروم افکند حسرتی از من شنود و نرسد

ما بر مثال گوچه چو گان بدست یارست | او میرد بر سوما اچا اختیار است

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و کوما لیل بدست دوزخ طوی کردید

قضات ساحت پیکار تو بت موم از طلوع کواکب فراق بیوفت میان من

فکن و پشتردی گل حیات شعور از موم حمله حیرت صفت شکن

وز دیگر که صبح سخن عذرا بیخ آفتاب لعل شب ابر چه هزاره بسیار و من بکشان بفرقه شرق امید

صبح بر گرد زکوه دامن اهل کشان | چون نفس حیرت از گوی سر من

بتوز نویتیان افلاک کوم جهانذاری خورشید از نو آتش در نیارود و بودند و عمل مهران

بکشان کار خایه و در آن روشن نگرد که ناله گرنای جنگ فضای حیات ابر صا جان نام

دنگ تنگ ساخت توتون کوس بعد صوت شکره در زمین زمان انداخت و بیامی سجا

بر آمد و بحر حرب موج برین داف مینائی نو پر خاش چریان خوزیر بر مثال شکرگان شاد و

صفت کشیدند و آتش ثوبان گرم سقیم حازم میدان جدال گردیدند فرد

زیر هر صفت در آن صفت کشیدند | ز ما بی تا به شکر کشیدند

درین روز مرگ اندوز از صفت لشکر عشق حیرت جهان سوزیاس جنگ پر شد و بنیاد و

ولایت روح بسک عثمان گردید شعور و افراطات راعوق جنت بچوش آمد هر که

با در آن نور و میس دلن بیایند و هنوز حیرت از صفت لشکر خدای گذشته بود که خوشتر

بقلب گاه سپاه رساید و نوک تیره جان با بسی از نامجو بیان را از مرکب مکنون نامو

و پناوت دیده در پیرامین حیرت بسیاری از پیر ولان را مانند چو من شبک نموده

شکر طغری عشق در بر شو شگافت و آینه حیات جمع کثیر از آب تنوع آفتش نشانش نیرگی نیست
 و تا ساقه لشکر تاختش کو لزم مردانگی مرتب ساخت نبوی که دوست و دشمن با توت با بجا
 مردانگیش آفرین گفتند و در مدح گزین مظهر شکفتش ^{پیشانی غازی ۱۲ سوره} در می مقتدر و تجالت جبرش همین
 چو شگون از قرآک باز کرد روی بسوی شعور آورد و در آرزو عشقش رسید و بی چاک آن شکلیک رس
 گوید آن مقتدر ایفید ساخت و توسن این غای تاختش شور سر آیدگی ^{نور گشته} است پندش
 بر مثال نیرین کجروی آغاز نماید و عنان تاملک و ناسک از دست و آوی از دلیران پرسید که در
 حالت با کوب طلعت چه دست شعور مخرج دل گفتند

عشق کوی
 چو شگون از قرآک باز کرد
 روی بسوی شعور آورد
 و در آرزو عشقش رسید
 و بی چاک آن شکلیک رس
 گوید آن مقتدر ایفید ساخت
 و توسن این غای تاختش شور
 سر آیدگی نور گشته است
 پندش بر مثال نیرین کجروی
 آغاز نماید و عنان تاملک
 و ناسک از دست و آوی از
 دلیران پرسید که در حالت
 با کوب طلعت چه دست
 شعور مخرج دل گفتند

حیرت از بسکه عنان تاب لبم دیدیم است که زانجام ره عشق با غماز خستم
 هنوز این حرف بالمش آشنای گشته بود که خستم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا فرسو و برادر
 او عدس و دکانه در مردانگی و شجاعت مشهور بودند از قنای برادر و الا که هر جامه بر تن
 چاک نمودند و گند خرم اندر خرم از قرآک کشوند و اطهران حیرت را فرد گرفتند و حسب دل
 او را بجان دول پذیرفتند حیرت عالمگیر نیال قامت و کار از شمشیر برق کردار بدینم ساخت
 و از سپهر آتش نشان نخل جوید حدس را ازین بر انداخت روح فلک کو کبیا کعبه خوار
 را بنیان شیر گشتن با مورگر و ایند و آمرنا قدش بجله و لاریان بر چه چو با هم نینا و انحامید
 شیران پیشه کار از چنگالها بعبید و شمنان تیر کرد و دره چهره بران بهر که یکا ریشک
 خصم حمله آوردند بایان صفوف قیامت به سبب لشکر عشق نیز سیلاب صفت از قتل
 جبال قلب جنابین بدشت نبرد تاقتند و با تیرام بهانی بیات گردان مسکر و روح
 پر و مقتدر و نیران قتال شهنال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بود
 نیر شگافت تیر عمر کفر سا چون قمارت ^{شاله} بر گلین عمر مردان آیدین آغاز کرد و با

استان بخت صید و لیران بسن باز کرد و شسته آید از چون ماهی در بحر خون مردان در
مینمود و پیکان برگ نشان از کثرت در کیش تن لیران همی دقتی

باید از تیغ الماس بیخ	همی آتش از فرخت از ترک تیغ	چو در می خون شد بپسند
جهان چون شب تیره چون	ز آوار اسپان و گرسپاه	از خورشید پیدان تا بنده

و تا وقتیکه بدست لعب چهره رنگ نصیبان نهانخانه آسمان بساط فلک است از می آمدن
و در شبان فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط ز و محاربه میان آن و سپاه از خواهنده بود
ساعت مجاوله در آن مجلس غم فرساخته چون ساقی شب ختم افق ساد شراب شفق ششون
و بدست برده جوی آسمان ساغوز پر خورشید یا بر زمین مغرب انداخت

چو خورشید گشت از جهان ناپید	شب تیره بر روز و امن کشید
-----------------------------	---------------------------

خندگان همیشه جدال آرام گزیدند و دل شکستگان سحر که قتال دست از جنگ کشیدند
در کلین دل گل نشانی نگنند دست غصه چندین گونه نهال الم و در حدیقه ضمیرش نشانند

ازین سو و دماغش یافت سو و	اسیر دام محبت شد سو و
---------------------------	-----------------------

و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خرامید و دل آشفته را می تیر خشت سکون بزاویه حزن
کشید و شمع از آتش سو و ابرافروخت و خرمی از غصه بلند خشت و بنو آن شمع مسالک قصه
شبانه را طی میکرد و در هدایای آن خرمین مرغ تفکر را بدام می آرد و با خود می گفت
این کار را چه سازم و درین شمشیر با مقام غم چه نقش بازم رباعی

من آن مرغم که انگندم بدام صمد بلا خور را	بیک پر و از بی سنگام کردم تبلا خور
--	------------------------------------

نه دوشی او شتم بر دل نه پاهای داشتند در کل	بدست خویش کردم چنبدین پدید
--	----------------------------

پس ای وقت بهام دشنام نمود و گویا در این جام لبریز را که از جو حلاوت منیش است من چون

بدان شایسته مقصود نرسید بجهت کشتاوی این عقد از اسی طاقت مساوت طلبید و در اخیسای
این سرزمانی کوشید و طالب نمیدری گردید طاقت گشت چندی بر روی ارامی را عیان کردش و سپهر
شکیبانی بر سرکش که آن خرم سوزش آن بر بزمین نگاهداری خود در در مصاحبت پذیرد بجهت نماید

معمشوقه بعد بر دل عاشق ما

نار اسی معشوقه اگر میل و بو است

ورنه کشتش محبت از گاه رهاست

گاه از سبکی نگه ندارد و خود را

آنقدر طاقت نبوست که صبر را بنمایان کرد و فرار گردید و رخت سکون او پدید کشید و در
او علاج این امر میبود و این گره را با پیامی را نگه داشت تدبیر پیشو چون از کتاب شاکل حسن
شینه بود و او از جمال جهان آرمی او را معاینه دید و سخن طاقت در سکین نوازش و فرود
لحمه آرامش نمود و طاقت پیشین خود و بازگشت دل تنها در بزم خویش نشست از تنهایی آرزو
عاضه نمود و بتقریبی سرافقه این باجر اکتشود آرزو گفت طاقت از این حالت چه خبر است و از
دیارد و شمی کجا گذران شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و دیگر کسی با حضار تومی کرد
در هر گوشه صدیست زخم خورده در هر طرف گرفتار است تیغ غمزه در دلش کار کرد و عکجا بود
چو تو بخان بان آواره دارد دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش باز مزمز و گفت

اینجا تن ضعیف دل خسته میخیزند

کس عاشقی بقوت باز و نمی کنند

عجز و فروتنی را با خود متفق نمایی و بیایم روی ایشان مراحل قریب را به پیامی دل آرزو
گفت رشیدی نمودند و آن شب درین اندیشه بودند

کمر بستن سبب ترتیب مجلس اختلاط حسن جهان از فرور و دل زنی قرار و زاری

کردن دل را بجزار وصال آن خورشید عارض سمن سدا

پریر و بان ماه سیار عادت آنست که چون دل از دست داده را در بازار سودای خوش
 سرگرم بماند و در کافه چای و کوشمه باز نمایند و دل بچالش برون سپارم تغافل نمایند و اگر
 که عاشق بقیار و قمار خانه محبت بافتن بقدر دل جان اندک تنها ولی نماید و در مرتبه نیا ترک تمام
 میگذرد ای باب بلاطت بر نفس کشاید تطیلین با جرات عالی است که چون غرور
 کشتی افطرباش از تباہی باز آورد و از حرم حسن و معی حسلر خود کردی بگیرس آنجا
 جبین مهر و بان مجلس نم نشسته و کلاه گوشه نماز بر سر شکسته لاله عذار را از باو حرا شکست
 مذاب نموده و از کیفیت نشا صها گوی مجنر گریا باز اکتشوده سه خان اهریک شومی
 افتاده و بت ساقی بر مثال سمع و خدمت استاده آب آتش مزاج را در ساغر زمین ریخته
 و کلاه سبزه بر دوش او بخت صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافروخته و قمر
 از تپه نخلخانه در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض کلردیان برافروخته و نغمه نمود
 صفت دل مستمان بسوخته معنی از شعله آواز آتش در حرم المیزه نکست بر عطر دمان جان شده

بهر سو سمع کافوری نهاده بتان چون سحر پر یا استاده

چون گل نشاد ظلمین و باغ ماه مهر خسا سنگفت روی به نشینان نموده گفت که از آن
 بسته نامه بگوش نرسید آن کل بیخ ما ز خسته بجوای حرمیم حاضر نگردید و از شست و رفتن
 عاشق نوای می گانه دور سو چاره سازی بهمان شسانه چربانی که چون لب فسون کشاوی آب
 آسایش در جوی آفتش تند خوی ابا هم الفت راوی تیرین بانی که چون بانج رنگ ساز
 کشوی خوشیان بیده آرام فر روی موسوم بفریب بین نید و معروض گویند که کشیوه
 صباوی دلرانی دایم جبری و عشوه نانی این نیست و این طرز مناسب طبر و لفر روی
 زینچه بلالری را در دل بران خوانند بدین لیت عینر نشان مقید سازند و در آن روزی و آن

بپاشند و آخر تیغ بجا اول ایشان را میخیزانند و اگر قبیل از آنکه بدانه پاشیدن آمده باشد با
صیاد و دام در کشد و آن مرغ و چغنی نیز از قید سر کشند

چراغی را که میداری بر آتش | بگذارش که گرو و شعله سرکش

بچاره دل هنوز بوی از گلشن الفت نشینده بود که بپیرمی آن ماه بانهار آزارش هم آغوش
چون رشته محبت در گردن جانفش استحکام نیافت اینست که سر از کند اطاعت نافت
شکر لب گفت تشبیت این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار
مطلق الصانع فرمودم فریب عرضه داشت که خیال اباسن قهرین ساز تو داخل اینها
که اسب تندخوی متاز تا من رشته الفت بگوشش مقید سازم و درین طایفه بسایه
خیال حسب الفغان از رنگ نشین ممالک جمال با فریب معنان گشته راه شکرگاه روح در پیش
گرفتند و از هر سو مرغ سر پرده دل پیش گرفتند آنگاه فریب بر سر پرده آمده با طلبید و خیال
در آن حوالی آمد بعد از آنکه فریب نخست ذول حاصل کرده با دل ملاقات نمود و قیاس
را سرکشو که من از ولایت و جانیا نموده تشبیت که بخت با سعادی طالع در دیار و
سرگردانم درین آوان که عشق آسمان با علم محاربه روح فلک شکوه ابرافراخت بسیار
اساس آتالی این ملک را تمیز نزل ساخت مراقت اردوی او را اختیار کردم و بوی
این که شایه بر وطن خود رسم این راه را بقدم مهبت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان
سر پرین آفتاب دینی را تقدیم میسازم و از خیل جاگران آن استان ملک با سبب
چون در نظر عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسر برده ام و حسب سعادت جاوولی در
کرده ام آتش پیرمی سن تندخوی که نسبت شایه رده الاتبار نمودم را سوختند و شعله
اندوه و الم بقیاس مرکانون درونم از فرخندت و بیجا با بان سنگدل آتش مزاج بر آ

و بان سخن چهره گفتم که در کرام شاهزاده والا که در اینست نمودی و در شرط نظر اغوازش نظر خود
 مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلین و آن نوبس نهال از کدام چمن است ماه سخن بود
 عذر خواست بسیار تراست بر آنست من شرط کردم که بخدیست شاهزاده آورده او را بجلوس
 آنس آن سخن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره
 اندازم دل لب بشکوه کشته شود و شکایت بهقیاس از سیر می حسن نمود و گفت کان کبر و لا ابر و
 خوبی و عینانی نیند که هست نگذاشت که طیل نظر را از گلستان بخارش بر پروا گرم و
 عارضش را در پیش نظر دارم قریب گفت که اگر مرقی از حیات هست چنان بنمایم که خورش
 بر سر پای و وجودت ثابت و مخلوت سرای دولت از نور وصالش روشنی یابد بر آوری در
 نقاش و رنگ آمیزی صفت از نوک قلم صنعت نیز اگر گلکش نقش بر پاز صورت گل شود
 صندیل بر آن خروشد و اگر شکل شع نیزنگ ز نیک انجمن بر و اند بر دوش جوشد بارها
 دل را صورت پرانند که دلبران بامید بوفش علم افزاخته اند و مگر در مرگان بتیان بر مصد
 گردانیده که زخم ناگوش بهلبا رسیده شهاب صورت آفتاب کشیده که شفاعت با طراوت جوان
 پر تو افکن گشته در روز با چوگان زلف بتیان را بقلم سحر آئین مثال نموده که گویی که با لود

بزرگ آمیزی آن فرزانه استاد	کشیده نقشها بر آب چون باد
----------------------------	---------------------------

بالتاس من صورت آن کس ایوان به صحت کشیده همراه آورد اگر ما مور که در نظر اول
 در و در دل با اینصورت به لوج دل نقش گرفت و قدم نیال را بجان پذیرفت خیا
 صورتی بنظر دل رسانیده که هست قدرت بر لوج فطرت بدان زیرا با سه صورتی کشیده
 و از هر چه در دهنش بهمانند فلور بدان خوبی نگاری بجز اگر مکر و بده شاید به آن دلا را
 صورت نمودن او صدمه بر ما بر رخ کشیدن بر خاک بهوشه باغها این و متاع و آرزو

عشق راون کی بو و آرزای سو و اسویدایش ناز و آتش گشت نو یک عالم غبار غم بگفته خاطر
 نشست بی تابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد و قریب دانست نیز بر سرش بند
 مقصود رسید و باسی قلب دل در شبکه عشق مقید گزیده گفت دل جودار و حجت گمار
 اینک نم دیده ات مجلس انس عکس خسار دلارای آن سخن سپا خواهد شد و شعله غداش آتش
 در زمین قرارت خواهد زد و تعلین طلب پوش و سلوک راه عشق بگوش دل از حاجت و
 قنار بریان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست تو سل بدست خیال و خرد
 داد و بخش بجای سر پرده حسن رساند و قریب پیشتر رفت آن ماه جور قنار از خیال مطلع
 گردانید حسن خواست که دلارایم خاص طلبد و محرم حریم خصاصش کند تا ز علم تنبلی
 بر افراشت و این اراده را مقرون با نیایش گشت شوی

ترسم از افرونی و بیدار تو	کم نشود انبوه حسرت بدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر بشکل جان بود و از زان بود

حسن نیز بر سر نخ و دلال آمد و با قریب گفت ناز نمی گذار و که قدر عنایم و نظر دل خردا
 او را با الفت بجان نامی و در مراتب اغزاز و احترامش فرامی قریب دلارای نمود
 بسلر پرده الفت آورد و با آن سخن چهره اش معصبت کرد و دل اندوه حاصل تنگ انفا
 ساز داد از چشم چشم آنها خون کشاد که من از دل عشق من آیم بافت حکایت حیا
 و قریب و الفت در آن شب بادل بزم اختلا و کسره بلطائف الجمل و سبکین با اشتیاق
 از یکوشیدند و جرعه صحبت با هم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری نداشتند

آرایش یافتن شامضمار کار زار نوبت چهارم پیشا

تینغ و سنان کردان زبر مخواه و عریانی جمعیت از بیا...

زندگانی بدستبر و پریشانی دشمن سوز عدی و گاه

چون شعله آتش سوز و خرمس شب افتاد و ترک فلک انفس ز رنگار آفتاب به سر نهاد

چو انگشت شب مضمین گریخت	از سر سوز باز کشیدن گریخت
-------------------------	---------------------------

و گریاره معرکه نبرد بشو آمد و نیزان میدان مجادله شعله بر فلک اطللس و ساقی اصل جام

سهر شمار مرگ برکت گرفته بر زخم آریان پیوسته مغنی مرگ فلنبورستی ساز و در پرده

تعالی یافت با اهل معرکه نمود نامی سندی بر شمال نغمه تصور مردان از زندگانی به جور فرمود

از کوس جربی متمدن بهاری بلران خون جریان نمود و لطم

بما تائب شد نغمه های بلند	گلگون گشته حلقه های گسند
---------------------------	--------------------------

درین روز از لشکر عشق فرود آمدی که میدان نبرد را بطرد و جولان قمرینه روز محشر است

و رسم ستور با چرخ بازیگر در بهانی اساس پرولان انداخت پریشانی نام صفا

بود که نوک شان آتش زبانش چون شهاب ثاقب و نشان و تیغ آبدارش بر شمال

چشم خورشید نور افشان بود جمعیت تند حمله و مقابل آن مروان مبارز شیر دل میدان

آمد و باره نامون گذار بحولان آورد پریشانی شاهین خلدک مرگ آنگ را بقصد صید

کیوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیز چهار پر را بخت گرفتاری مرغ

روان او بند از پاکشا و شان آتش افشان پریشانی قبای جمعیت را چون نوک جمعیت

روز نهار در سینه او کشود و از بهنگامی که شاه مبارز زین جناح خورشید از آشیانه مشرق پرواز

نموده تا وقتی که از شدت حرکت است بال گشته بر شاخا نصف النهار فرود رسد

مخاربه فیما بین ایشان بسبب بود و سرانگشت تهر و هیچ یک گره از رشته ظفر نکشید و پشانی در
 شش نیزه نعبان کردار را بر سینه جمعیت گذاشت و او را از خانه زمین برداشت و نیمی بر
 زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد و لیران صفین و نبرد از مایان طرفین بر پیمختند
 و غبار محرکه را بر فرق هم بختند جان پر دلان از هول آن محرکه از تنگنای تن و بگریز آورد
 و سیوف قاطعه بر سر سرافرازان مقام کرد و سیلاب نیستی ارکان جو و جوانان را ویران کردند
 نشاء شراب مرگ جره فوشان مصطحرب را بسر غلطایند هم ستوران سر کوب ووس سرزد
 گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت مرکب با و فتار سفینه صفت بر درهای
 خون روان گشتند آوان بگریز گران سنگ گردن پر دلان با شکستند خردش با و پشانی خنجر
 و خرم نیلگون گردون پدید از صیل اسپان گوش زال فلک نظرش کرد و بد

فلک اطلس و می افلند باز	ز بس خون مروان دران ترک تاز
شاه آبله دست پیکان کشان	ز بس خسته تیر پیکان فشان

و تا وقتی که تند با خلعت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره کشود
 و کوشش برقرار بود و تیغ زمان از زلفشانی نهی آسود چون مجلس آرامی و کار بساط کحل
 آسمان را به پیشه و پیاله ثوابت و ستاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین باهراخل
 آورد لشکر روح هم چون خاطر مجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکند ارم بسته
 خود شتافتند و سپاه عشق نیز در سکس خویش آرمش با قنندر روح آشفته ضمیر ارکان و
 و اخصان روح سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نزد مشاورت باخت گفت انجام
 این سخن بجا خواهد رسید آرم شتم بریج و تاب بجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر بدت سها
 قاتل گشتند و سبازان عشق اشجار زندگانی و لیران کار سباز در هم شکستند

عشق از سر تا سر بنیاد و مایه با و داد / سعی مانع و حمله آوردن بنیاد اندک است

و من چون بپندم القین می بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم ازین امره حیرت قزاقی بیرون
نخواهم زد و آنگاه پرسید که قزاقی که فرزند و لبندم کیاست که امروز خیابان و لاریش بزم افروز
دین نگردین و گوش جان او از غم پرورش را شنیدیم یکی از حضار گفت شهباز
چند روز شد که آن شکاری و بخت را صید کرده و جادو و شوی با فسون و نیزنگ دلش را
برده سخن صریح عشق را در پس پرده عفت مستور است فسوز که چشم عابد فریبش را
را از قلم و دلبها اخراج کرده و شبوه نرگس جادویش گفت در جانها را بیخوار کرده

پری پیکری شک خورشید / خمیر وجودش ملائک شست
پیا این شان شرم بیار و / لبش بر گل رابل و انغ

نگاری بسا مان صد بوستان / رخ و زلف جلاوس بندستان
ز بس نانگی گردوش پنج پا / اگر کشش پوشد ز رنگ حنا

دین نگارین لبست پری و من بشعله محبت جان دول او را بر آتش تها و در برگ مهر و قرار
را تباراج داده حال در شکوه که شد آن آفتاب مثال زنجیر است و کشاکش عشق این
در دل بیرون این زنجیر است

باز دل جای گل پویا می بو کرده است / دیده اش اگر یک باره جو کرده است

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افتد و در صحنه شادمانی کلاه نیاورد و پیر
تر از دل عشاق نبود و یا عقل خرد به آغاز نماید که از دست بیاید و پیرت را و چشم

من بودم و دل بیرون آن نیز / نبود گو که در چه چاره است از من که
عقل می یواند صفت از مجلس برخاست و در باو ای خود آورد و شایسته تر بودم

وصول آن مرتبه بزم عمل و آن سپید محفل شوق جان نسل
 یعنی دل بدستگیری اضطرار و یقین بگشودن
 و ملا خطه بضم خسار و لا راسه آن شمس خورشید بگذا

هر چند فلک نور و اعوات و طوآن است که پوسته یقین را از خسته برادرشاکش ناپید
 و حسرت بسته دارد و دوران غمشه جو را طبع بران مفلور است که بهمت بر سبزه گرفتار
 دل شکسته نگار و لیکن گاهی بغله گوشه نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی
 بزلال جان پروری میرسد باس را بعضی اوقات رجائی و پنی است و تو میدی ابروی آن
 امید داری و عقب است گو آن امید متضمن صدگونه ناپید می باشد و آخرت
 حسرت چهره در چهار خراشده دل افسرد و خاطر رافعه نظیر این مدعا است و حالت آن
 برین مطلب گوا چون شیب گذشته را دل با الفت و خیال بیان رسانید نور که شیم
 منتظر آن هم جهان از جمال هر عالم آرا روشن گردید و بر تو شعاع خورشید جهان افروز بر بیان
 حالت و شکسته روزگار از نور زول خسر و خاور نور و عفا یافت

حرف گامی که با و صبحگاه	بشست از چهره کرده و بیا	شوق شجرت بر مینا پر کند
فلک و دانه بر دریا پر آ	عزیز آفتاب با خسار	شد از ایوان مینای شورا

دل جبرس و آرا افغان به داشت قافل طراقت را در اولین منزل شکست از خاک
 بی طاعتی بر لوح خفا از گشت و شمر چه عشرت را بخش و خاشاک شدن عالم این است
 که دوا از دست بجزیل محابا که جانم وقف آتش شد سراپا

رومی بفریب کرد که ای ملک با پیش خرم بول پرورد و خاطری داشت از قید تعاقب اندکی وار

و مرغ دلی بی بجه از شبکه اضطراب جسته تبارکی خاطر مژده در سلاسل محبت مجوس سستی
 و طائر شکسته بال و لیم زور دام غم انداختی اکنون گاهی با لقمه بجان می نمائی و دومی با
 اختلاط خیال بر رخ میکشانی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه در دیندی بوصول رسیدن
 بتلا سازند و کدام آیین است که چاره که بنور محرم بزم اقبال بخشیده از بر بزم بزم و از آنکه در

رسم کجاست از که شنیدی کدام	دل می برند چشم بیالانی گفتند
لیلی تمام گوش مندی جان بزم خان	ذکر ایسیر باو قطعاً نمی کنند

فرب را قام بیگانه و لرا بر لوح خاطر حسن عالم در نقش گردانید و عرض محبان
 آنس رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خود و آیین طائر ترک آشیان کرده تسلیم شود
 بفرماند که بلیش نگاهش بکلیف اعیان و گلستان دیدار پر و از آید و دیده آرزو مند و لیر
 عالم آرا کشاید حسن جهان افروز بانار مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت
 دیگر که سورت در ارت نسکین گیر و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد او را بگلت آساید
 آرو نقاب احتجاب از نظرش بردار فریب مژده سیر بوستان دیدار گوش جان دل رسانید
 و گلهامی نشاط بر ریاض خاطرش نمایند دل ازین روح بخش خبر سپند آساید آتش شوق
 افتاد چه صفت بخت تماشای آن گلزار صد چشم کشاد و آن وسیع ساعت بطول در قیامت بود
 که شست بر بزم تماشای بان دیدار را بصورتی در کار گاه خیال نقش می بست چنان وقت بود
 در رسید و هنگام افکاره گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذار یکی از سمن آن لای خیار
 که سمنی آمد پیوسته و اول ارسال نمود اول مضطرب تراز مرغ غم جویم جمل قدم زد و بساخت او
 رفتن بر او فریفت و ببرد باغ دیدار رسید لاله رخ سمن عذار دید اجازت خواست که بدان
 آساید گلشن در اخل کرد و در سالک و در آور نمود و آن بر بزمه گفت مرا انتظار زار و در آید

شاق از چاشنی منع من الحکام است بحکم حسن اقیاب رخسار با مورم که خیرت کسی ابرام بود
بانه هم دروغ حرمان بچ قلب متظران نمودن گریه بجز خوش آمد و ز علیان چون جین خم می بخوش آمد

چنان نالیید کنز بس نالش او | پشیمان شد سهر از مالش او

لفت من صدور اخون دل خورده ام تا نصبت سیر این گلشن حاصل کرده و اتم با ابرام
زبان جگر گشته ام تا مسلک بجز با اعتقاد ناقص خود دور نوشته ام اکنون مانعت از راه دورم
نصاف دورست و مصابرت ز شیوه دل بجز بست انتظار زبان بقصد او کشتاد و دوست
تفات بر دوش نو او گفت تا مطالبان مصال و مشتاقان جمال با شمال و عدد و انتظا نگردند
چگونه بیاطم حیران را در نور و نه مصابرت پیشه ساز و یکدم درین مقام محل سکون ایند از که از
بان و مدار گلبا خواهی چید و بسر ایستان اتصال خواهی سید دل نیز رضا بقضا او دور صد
نمران ایستاد تا و قتی که مهر من عذار تازه رقص از حوالی مغرب تاخت و ساقی خنخاز آسمان
جام افق را از شراب شفق لبریز ساخت اجازت نگاری بکین خند و بیرون آمده در سج
دبان نصبت دخول کشود و راه پشت آسا گلشن با بنود و اول مضطرب سر سر سینه
قدم بیرون باغ گذاشت و حجاب حرمان از دین خون نشان برداشت گلشنی دید بر شاخه
روشنه رضوان گلستانی شکفته تر از عارض گل پیر بنیان بستانی مانند بلبل غارم صدقیقه
ز اینده اندوه و غم خیا بان نشن برستی صفا قرین طریق اسلام و خاتمش چون لعبان
سهی بالا و نازک اندام بر هر سوش نهی چون چشمه کوثر جاری و تحت طوبی را از غمش
اشجارش بسی شرمساری سرو باغی لب جویش گلی آزا و مجنون بید مولد اش صد خیا
حنو بر دوشش و نغمی لاله امایش بدان مشابه که تصویرش صفحه صیر را به رنگ باوه حمل
و نمک طرح دوشش بدان مرتبه که تخلیش را بشور انداختی چپاک سنبش گیزنی بود

نظارگی را در دم بر وی عطر گلشن شبای خانه و ماغها ویران کردی هر سحر ضوان سار و صفا
 خلد را در پوزه صفای ساحتش فرستادی و هر چه در غم غمهایش دیده از خواب شبانه بصوت عند
 کشادی نسیم نو باری خاک و ب صحن بستنش ابر آفری صفای ساحت خیابانش طراوت
 خانه را در سبزه های لب جویش نضارت بهم آغوش گلهای خود ویش تو ای عنادش از
 عشاق جانفرو و صغیر بیدارش از آوازه وصال یار و لکشا تر ز گیس شهلایش چمن چشم
 جوانان محمود و گل رعنائش مانند عذار عین مویان بلطافت مشهور لاله اش در غنچه صفحا
 چهره آتش عذاران بنفشه اش بر بن برن و دام خط لاله خساران **مشهور**

دل و جهان را از نو و صفا	ریاضش و شنای راقه
بهر سوسر و عنقا خود و	کشیده پای عشرت بلبل

در خان جمله سرور کشیده عناد دل جمله پرور کشیده

دل را از شاهده آن بشت اسار و صفا گلهای انبساط و حدیقه طبع سگفت و با جازت کی
 گفت که ای آن سیاره فلک و لر بانی را مقام کدام است آن ستاره صبح زیبائی را کجا آرا
 اجازت گفت برین خیابان گذر آور و قصر نشین آن پرده نشین جمله زیبائی را در نظر آور و
 چون بوی گل در آن خیابان دید در وسط باغ قصری دید چون خانه آخرت خلد جوان محمود و
 بر مثال قصه پر بخت میصو و طلاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق سفتش رشک
 فرمای سفت مقررش این فیروزه گون بواق ارکان بر مثال ارکان عبادت اهل آتشید
 اساسش چون مبانی اساس اعتقاد و ارباب اقیان ممد غرقش بهم آغوش عرش برین جدارش سخن
 چنین با سترین شمس اش آفتاب را از آتش رشک سوخته و سفتش از زینت شعله غیرت در و
 فلک افروخته در آرزوی قالب خشت آن بسی قابله اتمی گشته و خاکش حین گل و جو چو خرد

بویان بشک از فرغ غنچه قندوی

برونق از قصر خونی فزون	ستونما بستگینی سیئون	بعالم فروری و آفاق طاق
خوار بر تو شمشیر پیش طاق	مه جام بر مهر پر تو فلک	لب جام با آسمان در سخن

ز بستان تصویر و سقف مبدار

اجات گفت محل سکون حسن عالم آرا اینجا است فلان لیلی و شش شیرین که شمره در نیکام
 عیسر پاراهوش مباحست وین گفت و شنید از غرغان قصر نگاری جلوه نمود لب عیالات
 ریز را همگام کشود که دل نام شیفته عالی که فرزه از آفتاب شفقت حسن جهان تهر و زمره تاج
 گوتهای قاشو که آفتاب جمال امروز لب نقاب جلوه ناست فلان از استماع این گفتار
 صبر و سکون بتاریج ناشکیبائی داد و سربا دیده گشته چشم بر درو با م قصه کشاد ناگاه غنچه
 و غزن آن بنا افتاد و لاله خسار موشی در بچه یکی از غرغان آن قصه کشاد دل دید که نوری از آن
 در بچه لعان یافت و آفتابی از آن روزنه بر بستان یافت شعله تیری بود که گشت که خورشید
 از شرم آن سر در نقاب غروب کشید و لاله مری نمود و ارشد که نورش به سار صفت
 رسید نگاری خساره چون سر بر بر افروخته آتش عذاری بشعله حسن جهان را
 سوخته سرقدی رعونت قامتش ساکنان عالم بالا در طلا انداخته صنوبر قامتی نهاد
 قد طوبی خرامش در جو بار زیبائی علم بر افراخته ملاحظت پروری شیرینی لبش شود و شکرت
 افکنده سخن بر می تاب عارضش و لمارا بر آتش حسرت کباب کرده غنچه سینه ای شانه طره
 یک عالم دل یافتند گرداننده بشک بوی عطر سنبهش و ماغها را بستر حد سو و رسانند نازک انما
 پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوه رفتارش کبکاز اتانرا نو خون رشک کشیده
 آموچی و شنه مرقا نش نقب در پی خانه جانناز و کهمان ابروی و کوشش محبت صد سید

این شعر در کتاب
 گلستان در وصف
 بویان است
 و در کتاب
 گلستان در وصف
 بویان است

قربان تیر نگارش نسو کلین تخی ملاحظه نموده باش کلین کلین فصاحت غله
 بیانش و عشوه های دل بدون کارش دلربایی با فریب و فسون قمرارش کافر بی گناه
 زلفش سرشته ایمانا شکر می تیغ غمزه اش قاطع جانها عشوه

جادو صنی صم فریبی	نگذاشته در جهان کسب	بتخانه بند چشم سستش
جادو صنمان صم پر سستش	گفتندی بی شکر خند	شیرین گل لافته و ریند

تمشیر گزنگاه خوشی	و امن زدن آتش دروسنی
-------------------	----------------------

رخ نمود غمچه لب زناکت نسب بصد شعب تنگ این کلمات شکر آلود کشود که اینهمه طالب دیدار
 بودن و روزمان وصال تیرانه دیده کشودن صیبت بهمانا در چشم ولت از انوار عشق چندین
 نوری نیست دل چنان و آله بود که اگر سر آرایش در آتش سوختی غیر زشتی و تبسمی تیر که اگر از
 وجودش گان بگان منقطع گشتی حرفی از دفتر بی آرامی بر صیغه اظهار نکاشتی ستم عشق
 هر سکوت بروانش زده و حیرانی جمال دلارای بار قفل زبانش گشته بر مثال گویا عظیم
 که از عهد و عهد با بد بزرزه و در آید هر عضویش ر عشته فرامی گشت از شکوه سلطان حسن نا
 در دفتر شمش نداشت آوار آتش خسار بار وجودش جنگلی سوخت و شعلات حیرت در کانون
 در روش فروخت شعر

بران غمگانه حیرت گاه عرض تمنا	که شرم عشق زنده مهر و باانش دراز
-------------------------------	----------------------------------

باز و لیر طناز از روی ناز و روح گوهر کشود و در تفسیر این کلمات سخن بستان را گوهر آمو نمود
 که ای دلای سر پایت از تیر زلفم در سلاسل بدت چه خیال کرده که بساط محاسن چیده
 و چه نیش نهوده جوای می مجا و له ما گردیده است آیین غافل است که در عصب سلطه باور
 شمشیر ماه ثبات محال است و در درخت مجادله با مار اظفار ارجار و با زار شفت

قمر
 در
 عظم
 در
 در

لرز لرزان از روی نیاز عرض مولود فخر و

توجه لب بختبان دل و جان بچو سلم | انور بر جگر آتش می کن مری این دلاست از

من باری در کشاکش عشق گرفتارم باید چکارم و گریه باره با هر منظر فخر و کشتی که با اینها
آگست که مراعات جهانی همانان نمایند و آبواب هر بافی بر رخ ایشان کشانند تا ساعت این
ملک مضر بسه اوقات صبا و جلال گشته هیچ چیز از شر لطف مینرانی در همان نوازی از دلت که در
از مهربانی و باری نشیند در دل حیرت نازد و گفت در دو کا پنجه و چون از نقد جان و متاع دل
چیزی بهتر نبودم و آنرا خود و شمارا ایشادگان با پیوسته بر آسمان نظیر نمودم و در **سپاس**

ای دل جهان در غمت اوطن | بر دو فدای تو چه جان و چه تن

وصل تو چو بیدول معدی چو دل | کرد تو گروم من و صد همچو من

درین گفت و شنید باز که از دلبران طنان نبرد قریب ایشاد داشت نزد حسن اید گفت تا
با این هزاره گره که چو پیوس مکانه خواهی نمود و اوقات مجتبه ساعات صرف مهربانی بجز
خواهی فرمود حسن هر از غرقه بدرون کشید و از معدن ناز حکم نافرمانی کردید که دل نبردش
در جرم مال تو گفت نماید از انگلشن بر لپاسی دیدار بداید فرمان پذیران گزینان دل
کشان کشان از انگلشن وصل بخارستان بجز کشانیدند و یکس چمن لاله حیرت در دلت
و نمایند در دل را در حالت بیوشی دست او بود که از دنیا و دنیا فرشته شود به همین حالت
در بیرون آن باقی نگذاشتند و دیگر کشش سریم قریب باز داد

جهان را هر گلی بر نوک خار است | خزان آبی به نو بار بیست

قصص میانی کار از مرتبه نهم بهاری اوین **تاریخ** صاحب **تاریخ**

بازند اس ارکان حیات قوت از سیلاب جمله ضعف سپر صو

سرفان غمگین و غمگین و ایات که عقو و لالی الفاظ و رسته کشیده فتم ثاقب ایشانست لالی مثلا
 این غریب خیال را با این آئین در سلک بیان نظم نموده و وصفان حکایات که جواب هر دو
 ظلمات در روح بیان روح گشته طبع صاحب آن بلا غمت کیشناست جواب هر کرا آنها
 معانی را بدین طور بانقوص صفا و تصبیح فرموده اند که چون شب روح با عقل بر شفت از غایت
 آسورت سپر بالین تا کامی نهاد و خفت روز دیگر که نقاشان اساس فرمایش صفت و نگاری
 افلاک با چشمسازین ساختند و طراحان فضایی و زگار چهار باغ جهان را از حسن و خفاظت بر خنند

چون بفر دخت از کوه گیتی فرسوز	دو لعل شب تیره بگرفت روز
-------------------------------	--------------------------

سماز و زگار چهار دیوار معرکه را بر زمین تیان زمین پوش ارتفاع داد و باغبان باغ بکارها
 وان از خون کشتگان بهر سو کشا و غلغله مردان جنگ آمد و شد نفس با بر عالمیان تنگ
 ساخت و تیغ صاعقه بار بفرشتانی مبارزان گردان از رخ تفتحه سیون چون تیغ
 خورشید باعث تویر حریف مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم
 بزرگ دیوانه حیرت که گیسو از حرم باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان چو کرد و صد
 سوز گواران با آواز و آن ز لوله آلتاعه شعی عظیمه شش حمت بفت اقلیم انداخت
 سورت گریه باز کار را جاساد پرولان را در بوته موسی که گذاشت کسرم

برادر خروشیدن گاودوم	دوم نامی رویین دور وینه خم
از هم سوزان ورن پس در	زمین شش شد و آسمان گشت شست

چون باطلان چهار سوق حرب بر کمان کشش و کوشش کشاوند شروع بهج و سرای جان نمودند